فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خور داوران دهر رود
به پیش همچو خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجهٔ بهمیست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی پرو زد ماغم قوای نفسانی

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتارے
نه جای آنکه بمانم درین پریشانی

به داد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی

مگر تلافی آزار من کند روزے
بمقتضای خداترسی و خدادانی

بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن
بنای بارگه عدل و داد را بانی

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ
کز وست گلبن انصاف در گل افشانی

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانی

اگرچه سنجر و کسرے و خسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانی

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی

زهی مربے بیمایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عمانی

زخاک درگه او ذرّه ذرّه هر طرفے
به آفتاب طرف گشته در درخشانی

خوشا لطافت اندازهٔ اداے فهمے
زهی نزاکت انداز مدعادانی

که شد بزم قبولش که اهدیه و نخواند
غم درون وی از سطر چین پیشانی

بقای عشرت او راچمین دعاگوئیست
ز قطرهٔ قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی

بهار باد فروشیست بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم
که غیبت افگندم در طلسم حیرانی

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال
برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرویده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی
نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی

لب تو زنده کن معجز مسیحائی
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی

به صفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد
که در دهان صدف گرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

زناله ام چه محابا که معدلت کیشی
زگدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مراد لیست ز درد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

زبست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائی
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدر دولم رسیدن ها — نه مدعی عربی و نه من خراسانی
بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم — برس بداد غریبان چنانکه میدانی
بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی
خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق — نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار — چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده ۹۹

زجیب افق مهر چون سر بر آرد — می از سبز مینا بساغر بر آرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر بر آرد
خهی دادگستر که گر در حضورش — خسی داد از دست آذر بر آرد
کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر بر آرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله پر خویش خنجر بر آرد
بذوق کف دست گوهر فشانش — بط باده از موج مے پر بر آرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر بر آرد
سپهر احتشامے که گاه تجمل — چو لشکر سپے عرض لشکر بر آرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر بر آرد
ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت و قرر امو قر بر آرد
توانی که در هر خم نقش پایت — زمین کان گوگرد احمر بر آرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر بر آرد
فلک جمله در بارگاه نوالت — در آرد گدا و توانگر بر آرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور از پرتو خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرمخونی — بدل درد و دو ز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نورد تبسم — پئ فرق امید افسر برآرد
رهی را سرانگشت پرسش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برآرد
مگر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد
اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل — همانا که فردے ز دفتر برآرد
وگر بردماند ز لب برق آهے — شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دلستم که شور بیانش — جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی — که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد ببازی — که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش — بفرما که خادم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پردهٔ آن را مصوّر برآرد
لوای جهانگیر کشورگشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیدهٔ ۱۲

خیز تا بنگرے بشاخ نهال — طوطیان زبرجدین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار ... گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ ساز و زمزمه سنج ... همه دستانسرای و پرده سگال

زان مسیحی دمان و خضر لباس ... زان بهشتی وشان حور مثال

نشنوی یک ترانه کش نبود ... شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت ... رقص آغاز کرده باد شمال

طوبی و طوطی و نوا و هوا ... نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن نماستی ... وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص ... خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغز گفتی و تن زدم آری ... نتوان جست کار ریشه زنال

نطقم انداز نخلبندی کرد ... رُست سروی بسر زمین خیال

سرو با من همیدود پاجفت ... تا کرا میروم باستقبال

عالمی را براه می بینم ... همچو خود بر جناح استعجال

جامه ها از نشاط رنگارنگ ... جامها از شراب مالامال

گاه در نای میدمند نفس ... گاه بر کوس میزنند دوال

کرده بر ساز نطق زخمه روان ... بهم آهستگی تعال تعال

ناگهان از کنارهٔ وادی ... شد نمودار موکب اقبال

جادهٔ راه و پرچم علمش ... افق غربی و طلوع هلال

گفتی آفاق را گرفت فرو ... فر فرمان روای غرب و شمال

اسکویر کالون که درگاهش ... اہل دل را است کعبهٔ آمال

داوران داور عدیم عدیل ... سروران سرور محال همال

آن بمعنی طلسم دانش وداد ... آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسیچد گزیدن ساعات — ور سگالد کشیدن اشکال
مهر تابنده گردد اصطرلاب — چرخ گردنده قرعهٔ رمال
ای که باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو نبود قران قرین ترا — جز بخلوت سرای فرض محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض همال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے — بجهان گوی گز نشاط ببال
با تو دارد زمانه در همه وقت — از تو جوید سپهر در همه حال
کارسازی باهتمام تمام — سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاہے بہ طالع فیروز — بہ نشین بر وسادهٔ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران همایون بزم — بفزایم شکوه صوت نعال
می بساغر ز ریزش خوناب — لب پر آور ز سوزش تبخال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک — همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پارہ کان بمژگان ماند — بر سر چوب کردہ جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان — خونچکانست گرچه باشد لال
می خور و جرعه فشان بر من — زان فروزنده جوهر سیال
تا بسر مستے از سبکدستے — زنم اندیشه را رگ قیفال
به ادائے کہ دیدہ ور داند — گز قلم مے تراود آب زلال
منم از خستگان دهرهٔ دهر — نه ز دل بستگان مال و منال
حیف باشد که جز ستم نه کند — آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهای ناروا در شهر — شهره گردد به کیفر اعمال

ازخوی شرم غرق جیحونم مرده ام راچه حاجت غسّال
نه زاجزای بوستان توام سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای سبزه راکس چنین کند پامال
بجدائی که داده ازپیٔ رزق کبک رابال وباز راچنگال
که ندارم درین سرای دودر آرزوی فزونے زر ومال
حاصل من زهر چه مے گزرد چارچیزست کش مباد زوال
گنج امن وسفینهٔ زغزل می ناب وپیالهٔ زسفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع نه به آوازے جنبش خلخال
درمعانی نظر نه چندان دور که سیاهی کند غم خط وخال
نظم **غالب** نگر که پندارے کزکمین گاه جسته خیل غزال
درگزرگه دمیده سنبل وگل درنظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم گرچه ریزد خود آبرو بسوال
آبیار نهال امیدی برخوراز عمر و دولت واقبال
عارض عیش راجمال دوام شاهد بخت راد وام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب زترکتاز سپه درقلمرو پنجاب
مهم جنگ وجدل چون بفتح انجامید زپیشگاه دوفا فتح صلح یافت خطاب
زبعد فتح اگر صلح اتفاق افتد ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز
نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب

علو حوصلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب

شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

بروحسود من آن نیستم که نشناسم
سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب

زبانه رو بزمان و فرو نشست بدم
زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب

زسعی طرف نه بندد خس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

زدشنه جان نبرد گوسپند قربانی
لشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ
پرد ولیک ندارد تدرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گشته است همانا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دا به بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بخس و خار
زمن بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بو غا بر نیاید از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می کند مئی ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خوارهٔ تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب
بسوز عود و به پیمای می و بساز رباب

کجائی ای مه خرشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعلِ مذاب

بخاک راه زمستی می آن قدر ریزند
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به بادهٔ سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام مے بیکدیگر
دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدر نیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و زافراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بشنگ پشت بپشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض
شه قلمرو نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوا الالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

ز من بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجاے بماندم ز ناتوانائے
نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

ز بسکه کوشش من بود در دعا شب و روز
درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم
بهر خرام ز من دست بود و ز تو رکاب

دمی که همقدمان را به لطف بنوازی
مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب

رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت
بسبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب

همیشه تا بود جمع فصل غیر فصول
مدام تا بود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد
مژده بهر روزگار آورد باد

نیکوئی در رنگ و بو افزوده دهر
تازگی در برگ و بار آورد باد

گنج باد آورد خسرو یک طرف
گنجهای بی شمار آورد باد

گر ترنج زر نباشد گو مباش
زین نمایش ها هزار آورد باد

شاهد گل تاب مستوری نداشت
مستش اندر رهگذار آورد باد

از هجوم غنچه در صحن چمن
کودکان نی سوار آورد باد

نقشهای دلفریب انگیخت چرخ
ابرهای دجله بار آورد باد

گرد خونش گرم تاب آفتاب
چشمها از کوهسار آورد باد

چون سمن بشگفت گوهر در صدف
از کجا این کاروبار آورد باد

گر نه لعبت باز بود دست از چه رو
لاله و گل را بکار آورد باد

گل بروی سبزه می غلتد به دشت
آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل به باغ
هم نهان هم آشکار آورد باد

بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک
موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می گزارند اهل جاه
باغبان را مزدکار آورد باد

خوان بہ یغما ے دہند اہل کرم — خیل مرغ میوہ خوار آوردہ باد

از غم پائیز دستش بر خداست — شاہد از برگ چنار آوردہ باد

گل ہوای خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آوردہ باد

تا فزاید بادشاہی را شکوہ — دور باش از نوک خار آوردہ باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل — قالبی از کوکنار آوردہ باد

رشحہ ے بر ہر گیاہ افشاند ابر — بوے گل از ہر کنار آوردہ باد

در الہ آباد چون بازارگان — تحفۂ از ہر دیار آوردہ باد

غنچہ بنگر کز بیابان تتار — نافۂ مشک تتار آوردہ باد

حسن گل بین کز نگارستان چین — گونہ گون نقش و نگار آوردہ باد

در زر گل گوہر شبنم نشاند — بہر نذر شہریار آوردہ باد

کی بہ نذر شہریار ار زدہمی — این ہمہ بہر نثار آوردہ باد

والی غرب و شمال اڈمنسٹن — بر وی ایمان بندہ وار آوردہ باد

روز نوروز ست و آغاز بہار — جمع و خرج نوبہار آوردہ باد

در نظرگاہش پئے تجدید حکم — دفتر امسال و پار آوردہ باد

تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آوردہ باد

تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را مشکبار آوردہ باد

تا نماید زور بازویش بہ شیر — در دلش ذوق شکار آوردہ باد

باد پائی بہر داور خواستند — رفت و بر خویشش سوار آوردہ باد

در روش از ذرہ ہای خاک راہ — ہفت اختر در شمار آوردہ باد

تا بشوید پاے توسن را ز گرد — رخ بسوی جویبار آوردہ باد

تا بوسد آن ہلال آسا رکاب — آب را در رہگذار آوردہ باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت / خیمه های زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش / رامش از بانگ هزار آورد باد

بودش اورنگ سلیمان در نظر / جای کرسی در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر / چون نوید روز بار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو / هرچه من گفتم بیار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من / آب را آیینه وار آورد باد

کلبهٔ درویش را نبود چراغ / برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار کز پندار نیست / بر لبم بی اختیار آورد باد

دیده ور داند که از نظمم ببزم / سلک دُرِّ شاهوار آورد باد

در بهاران تا سرایند اهل دهر / رنگها بر روی کار آورد باد

شاد باد اڈمنسٹن کز مهر او / خواهد اینها مار بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آبی بروی کار آمد / هزار و هشتصد و شصت [۱۸۶۰] در شمار آمد

به ظلمت شب یلدا اگر بخت آذر ماه / خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد

بدانکه خود سوم دی مهست چون مینی / که روزهای دسمبر به بست و چار آمد

کفیل خوبی سالست همین روز بزرگ / که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد

به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز / که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

به طای جدی ز خود نقطه نهاد سپهر / ثبات بین که از آحاد آشکار آمد

تو نقد عیش شمر فی سبیکهٔ زر و سیم / که این برای تو وان از پی نثار آمد

زنه به نهصد اگر رفت نیز لبس نبود | شمار حاصل ده روزه چه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز | حساب طول امل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد | پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد
مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم | درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی | که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه کشای | که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نما به های شگفت آورست و هیچ نیست | که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت | چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد به من زره مهر درمیان آورد | حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کانیک | ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر | ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم | که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی | ستون بارگهش چرخ زامدار آمد
جهان ستان جهاندار شیردل کنینگ | که شیر صید گهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد | که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد
ز پرچم علمش سایه وقت افتادن | فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم | مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیدهٔ که پس از کیقباد و کیکاوس | گرایش سوی این کی ببوی غار آمد
رسیده ملک به کیسنگ بعد کیخسرو | که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد
جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند | شکوه و فرکئی آن این چهار آمد
سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم | درین نورد سخن زان به تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست — کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مراد ضمیر می گذرد — قلم بزمزمه آموز هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطی که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست — یمین اوست که یاری ده یسار آمد
چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد — سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانی — که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش بشیا — اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد
هم از لقای تو ناشاد شادمان گردید — هم از عطای تو ناکام کامگار آمد
ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا — دعا طراز کلام و وفا شعار آمد
بکودکی شده ام ریزه چین خوان نوال — نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
ولی ازان همه مال و منال تو قیسی — کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق — قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای — خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر — سفینهٔ که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی — نظر فروز دو منشور زرد و بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی — که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم — ذریعهٔ شرف و عزّ و افتخار آمد
زمن بچرخ حریفانه گفتگو که ببین — چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان — اساس کار ندانی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد — نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه روسپهی کاندرین دیار آمد

تو گوئی انچه من آن را غبار می گویم
ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
سپاه دار سپهری به زینهار آمد

گواه دعوی **غالب** بعرض بی گنهی
همین بس ست که هر گونه رستگار آمد

نه در معامله کارش به باز پرس کشید
نه در مواخذه بیمش ز گیر و دار آمد

چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد

بدین نشانه که از بندگان دیر نیست
به بخش جرم اگر خود گناهگار آمد

کنون که شد ز تو زینت فزای وی زمین
سواد هند که چون زلف تار و مار آمد

بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدان سان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بران که خود زازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر به خط مسطر دارد
سر مداحی **لفٹننٹ گورنر** دارد

منٹگمری که هر انکس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه کز اسرار ازل
بر مسیح انچه فرود آمده از بر دارد

داورا میری زجم وکی بود افزون شکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای بر بیرق دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خرد ور دارد

داورا **غالب** عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست زانبوه سپاه
بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده میخواست که بیرون رود اما بوجود
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتمزده و مرده دلیست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آیین داد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که لبم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هرکجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس — منتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف وسخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر — بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن — که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین — همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست — بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر — آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی

داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی

موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی خزان آید همی

وان گلستانی که نامش موکبست — گر بسوی بوستان آید همی

از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی

شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی

مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی

شهریاری باجوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته — باکف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب مشاطگیست — زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل همه صدره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدهر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا — گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانیهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فزونیهای زور — قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی
آشکارا و نهان بخشد به خلق — هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم درد دل — داستان در داستان آید همی

بگزرم از داستان خواهم سرود — آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان — خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوے دخان آید همی
بعد ازین نبود بعید از کلکِ من — گر صدای الامان آید همے
غم سراپای مرا درهم فشرد — دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان رو داد کآواز شکست — هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قوم ملول — نفرتم از تو امان آید همے
خانه زندانست و من ساکن در آن — از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروبِ آفتاب — مرغ سوی آشیان آید همے
با جهان داور ز غمهای جهان — گفتگوی در میان آید همی
کاین ورق را بیند و یاد آورد — کانیک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهت — در گدائی مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن — شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب — هرچه از دریا و کان آید همی
پاره لختے قلیلے زان همه — بهرهٔ این ناتوان آید همے
در دعای داور فیروز بخت — رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را با دسیری کش براه — فتح و نصرت همعنان آید همی

رائتش را بادشانی کش سلام
از درفشِ کاویان آید همے

قصیده ۴۷

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش — ز دستهای حنا بسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهای پنهانش

دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش

چه خیزد از پی ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش

چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگرچه سود ز دعوت مگر به خشم ازم
ز تاب گرمی هنگامهٔ پریخوانش

گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش
گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش

کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

ز خون دیده نگر شیشهٔ کنم لبریز
دلی که رفت ز من بر منست تاوانش

ببزم عشق کسی شاهدانه ناز کند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان بر پی نخستین پای
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی
ادا شناس خست و منم زبان‌دانش

از آن به گلشن گیتی نشاط می ورزی
که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش

چو ناله همدم باد است ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته بجا گست نخل بستانش

ز نوبهار چه جوئی د سرو و شمشادش ‌ ‌ ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش

به پیر خانقهم در امور دین رو داد ‌ ‌ ستیزه که نیارم شمرد آسانش

ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان ‌ ‌ که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب آزاده را و باک مدار ‌ ‌ بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند ‌ ‌ مغان آذر برزین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی ‌ ‌ که چرخ در شمشین بار خوانده ساسانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد ‌ ‌ نگار باد لب از دستبوس رضوانش

وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر ‌ ‌ برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک ‌ ‌ که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت ‌ ‌ اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز ‌ ‌ ز رشک روشنی شمع در شبستانش

برای بیضه نهادن شگون شمرده هما ‌ ‌ نورد پیچ و خم پرده های ایوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش ‌ ‌ نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش

چرا به همسری جم سرش فرود آید ‌ ‌ نگاه که بود باد گر به فرمانش

ز باد کار نگیرد خدا نگهدارد ‌ ‌ ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش

کسیکه ابر کفش گفته در درافشانی ‌ ‌ ندیده ریزش ابر کف درافشانش

پرست دامن دهر از دُر و هنوز بجاست ‌ ‌ هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا ‌ ‌ نگر به غالب و کلک بهار سامانش

به پویه برد گرو از نسیم نوروزی ‌ ‌ درین تموز که سوز نفس ز نیرانش

به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر ‌ ‌ چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر ‌ ‌ که اوفتاده ز جوزا گذر بسرطانش

مدان که تاب و تف روزه داردم رنجه
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر بدهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلے بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اُردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار بر آمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاد به پنهان بشب تار بر آمد

شب گرد که مردانه و فرد است پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار بر آمد

راندند یکی را که چو لب تشنهٔ مے رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمار بر آمد

خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را — آواز بپا از در و دیوار بر آمد
آن روفت در میکده و خردهٔ زر یافت — این کوفت در صومعه و مار بر آمد
شوریده ادائی بدم تیشه روان داد — آشفته نوائی بسر دار بر آمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه — از دمدمهٔ دیو تبه کار بر آمد
آن یک که بر آمد چه قدر نام بر آورد — وین یک که بر آورد چسان خوار بر آمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند — مهر از افق گنبد دوار بر آمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش — گوهر ز شط و لعل ز کهسار بر آمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردهٔ پندار بر آمد
این دائره کز دور بنا سود زمانی — بی واسطهٔ گردش پرگار بر آمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود — گوئی همه از پرده بیکبار بر آمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند — هم کام دل و دیده ز دیدار بر آمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد — دلو من ازین چاه گرانبار بر آمد
پر گفتم ازین راز و لے چون نگرستم — ناگفته و نایافته بسیار بر آمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست — از روزه ببینم که چه مقدار بر آمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضانست — از سینه تف روزه بافطار بر آمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام — کز کنج قفس مرغ گرفتار بر آمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد — هر کس بروان کردن هر کار بر آمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد — نامم همه در دهر به گفتار بر آمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش — در بحر فرو رفت و گهربار بر آمد
زیبد گل اقبال خدا داد بفرقش — زانسان که توان گفت ز دستار بر آمد
از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرای — مهری دگر از مطلع انوار بر آمد

آن کوکبہ آرا کہ بہ ہنگام ورودش — دارائی دریوزہ گدا وار بر آمد
در گوشۂ ہر باغ کہ بزم طرب آراست — چون شمع در آن باغ گل از خار بر آمد
ریزد چو لبش حرف گرانمایہ تو گوئے — گنج از در گنجینۂ اسرار بر آمد
با لشکر اژدر شکن قاف شگافش — ہر سوختہ اختر کہ بہ پیکار بر آمد
با چہرہ شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد — با قلعہ نشین گشت و بزنہار بر آمد
اندازۂ انداز کرم بین کہ بسائل — بخشید دو گیتی و خریدار بر آمد
نا رفتہ بہ گلزار چو زان سوی گزر کرد — ہر نخل سراسیمہ ز گلزار بر آمد
با ثابت و سیار گرو بست بتابش — ہر نکتہ کہ در مدح جہاندار بر آمد
چون نطق بدین پایہ رساند سخن را — گفتم مگر از سعی من این کار بر آمد
غالب بغضب گفت کہ دعوی نہ پذیرم — گر خود ز قلم گوہر شہوار بر آمد
رو ساز دعا کن کہ ثنا حد تو نبود — این بس کہ تمنای دل زار بر آمد
آہنگ دعا دارم اگر خود نسزودم — مستم ز نوائے کہ نہ از تار بر آمد
من در گرو کوشش و بہ زانکہ بپیچم — مقصود من از طالع بیدار بر آمد
سلطان جہان آنچہ خود از حق بدعا خواست — آمین ز لب ثابت و سیار بر آمد

قصیدہ ۴۹

گر بہ سنبل کدۂ روضۂ رضوان رفتم — ہوس زلف ترا سلسلہ جنبان رفتم
کارفرمائی شوق تو قیامت آورد — مُردم و باز بایجاد دل و جان رفتم
حالم از کثرت خونابہ فشانی دریاب — کہ بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم
ہمتے بود بہ قطع رہ ہستی درکار — جادہ کردم ز دم خنجر بُرّان رفتم
جز در آئینہ ندیدم اثر سعی خیال — ہر قدر رہ طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگہم رنگ بہ گل نگزارد
بہوا داری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
ہمچنان تشنہ ز سرچشمۂ حیوان رفتم

باز گشتی نبود گر ہمہ ہوشم بخشند
راہ صحرای خیال تو چو مستان رفتم

موبمویم خبر از جلوۂ نازے دارد
بخیالی کہ چنین آئینہ سامان رفتم

ذوق غم حوصلۂ لذت آزارم داد
پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبہ آدینہ شد از شہرت دیوانگیم
راہ آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پر آبلہ ذوق سفر افزود مرا
راہ بیدای بلا از بُن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
عمر خود گشتم و در غصہ بپایان رفتم

بسکہ تاریکی شبہای جدائے دیدم
سایہ گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

تا روا بود بیازار جہان جنس وفا
رونقے گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رہائی نبود غیر فنا
دود آہی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانے نکشند
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اہل طرب ریختہ ام
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیدہ مدد کرد و سر آمد شبگیر
ہمچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
بہر آرامش طفلان بہ بیابان رفتم

تنگ ہمطرحی مرغان گرفتارم گشت
بستم از زمزمہ منقار و ز بستان رفتم

تا بنا شد المی ترک وطن نتوان کرد
مشکلے در نظر آوردم و آسان رفتم

چہرہ اندودہ بگرد و مژہ آغشتہ بخون
خود گواہم کہ ز دہلی بچہ عنوان رفتم

اضطرار آئنہ پرداز جلای وطنست
نہ بدل رفتم از آن بقعہ بل از جان رفتم

ہم جگر تفتہ ز کین خواہی اغیار شدم
ہم دل آزردہ ز بی مہری خویشان رفتم

ز تعلق نبود رو بقفا رفتن من
وحشتی بردم از احباب و ہراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیار رسالے عیارانم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانے خویش
منت از خویش بہ اندازهٔ طاقت دارم
منت ساز ز ارباب خجالت دارد
نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
نقش آوارگیے بود به پیشانی من
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
واشد آن بنده که بر پای جهان پیما بود
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمے
گه بحکم هوس تربیت و عرض کمال
گه زجان بخشی انفاس درون پرورِ خویش
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث
بنجودی بادیه پیمای تحیر شد نیست
پرفشان بودم و بیرون زخودم راه نبود
لکنؤ دام نشاطے سر راهم گسترد
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
کاش می سوختم و داد غلامی دادم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد

باچنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
که بدین بار المهای فراوان رفتم
خجلتی نیست اگر بیسر و سامان رفتم
مژده باد اهل ریا را که زمیدان رفتم
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
بنجود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم
زین چه خیزد که به جولان گه خوبان رفتم
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم

اندران بقعۀ معمور ز دلتنگی خویش / حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم

متحیر که کجا میبرد آوارگیم / متالم که درین مرحله از جان رفتم

ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار / شد بلد نکهت گل جانب بستان رفتم

شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید / کاندران نور بسر چشمۀ حیوان رفتم

از جفای فلک آهنگ تظلم کردم / بدربارگه خسرو گیهان رفتم

شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سات / همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر / زاستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم

خاطرش راست فروغی که بیادش خود را / ذره آوردم و خرشید درخشان رفتم

خواستم پایۀ قدرش بخیال آوردن / به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

در دل افتاد ره بارگهش سر کردن / اولین گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر / ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم

مهر را یافتم از شرم جمالش تهٔ خاک / بعزاداری خرشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبولست ترقی کردم / پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم

خسروا در ره اندیشۀ وصفت بخیال / هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

حور گلچینی گلزار گریبانم کرد / چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم که ترا نایب مهدی گویند / بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم

هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو به لب بود که سرتاسر دهر / همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم

وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج / با مدادان که باطراف بیابان رفتم

شیر دم لابه کنان گفت بیا رام که من / ناله گردیدم و اینک زنیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا ‏ ‏ ‏ چون بر عیسی مریم پئی درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا ‏ ‏ ‏ هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت ‏ ‏ ‏ بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی بتواضع ادب آموز منست ‏ ‏ ‏ پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف ‏ ‏ ‏ اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق ‏ ‏ ‏ از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم

هم زخلق تو ثنا در دل کوثر کردم ‏ ‏ ‏ هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم ‏ ‏ ‏ چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا ‏ ‏ ‏ حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک ‏ ‏ ‏ چون ثنا خوان سخائش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف ‏ ‏ ‏ راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپر و بنویس براتم بروے ‏ ‏ ‏ تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب ‏ ‏ ‏ قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مُبرم و بر طبع گرانی نکنم ‏ ‏ ‏ از تو فرمان عطا وز وی احسان رفتم

نازپروردهٔ خلوتگه آزادگیم ‏ ‏ ‏ کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشے نه کنم ‏ ‏ ‏ راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق ‏ ‏ ‏ جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم ‏ ‏ ‏ گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم ‏ ‏ ‏ گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم ‏ ‏ ‏ راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب ‏ ‏ ‏ که ز دریادلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکنند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل کریانم و خجلت نبود
گر به دریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر درِ گنجور رسے علے مدح سرای
نه بدرکوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبّان رفتم

از غلامان علیؑ ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
مرد بودم به سجودِ شهِ مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بنجویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم نگر و معذورم دار
گرچو عرفی ره فخر به هذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت ۃ باندازهٔ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده ترا ز مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

اَبدی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم

قصیدهٔ ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار سازِ نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بیشراب
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه ساز ها بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر به باغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق — رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان مگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را به باده دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار

هان ای اداشناس بگفتار دل مبند — پائیز را بهار کجا کرد روزگار

دانی چه رویداد که در جلوه گاه حسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست — کان را همی نهفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا — سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در بهر گریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه روی عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز زاب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او — صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خرشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان وایه ها که برد بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
نبود شبابه عنصر او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار
بر خوان نعمت تو که گسترده اند پهن — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار
دانم که سفله را نشناسی بطرح خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار
میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از آفریدگار حیا کرد روزگار
دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار
حرفی ز نام و سوی خودم خواند از اهل حرف — نازش بجهت حرف ندا کرد روزگار
من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت — ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی — آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو — خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشان نهاد — زین سان سیاه روز مرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل — نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب ناز نکویان نداشتم — بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ — کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و تنگری — کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان سوی من راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیدهٔ ۵۱

سخن ز روضۂ رضوان بگوی یار کشد ‌ ‌ ‌ چو جادۂ کہ ز صحرا بہ لالہ زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانے خلد ‌ ‌ ‌ من آن نیم کہ مرا دل بہیچکار کشد

سخن بہ ذکر قیامت دراز کن واعظ ‌ ‌ ‌ مگر ز طول بہ بالاے آن نگار کشد

برہ نشین و دعا گوی و ہرچہ خواہی کن ‌ ‌ ‌ عنان کجاست کہ آن طفل نیسوار کشد

زہی حبیب کہ پیکان تیرم از دل تنگ ‌ ‌ ‌ بذوق آنکہ فزون ترشود فگار کشد

رقیب گشت و بکامم نہفت و آن بدخوی ‌ ‌ ‌ بدر کشید کہ نعش مرا بدار کشد

پئ گرانی خوابم ز سو ظن نہ بہ لہو ‌ ‌ ‌ چہ نقشہا کہ بانگشت بر مزار کشد

اگر نہ خال بر آن روی دلفروز نہد ‌ ‌ ‌ اگر نہ شانہ بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ بہ سنبل و گل ‌ ‌ ‌ بخویشتن چہ فزاید کہ ننگ و عار کشد

بشہر شہرت حسن تو فتنۂ انگیخت ‌ ‌ ‌ کہ شیخ شہر خجالت ز شہریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند ‌ ‌ ‌ بہ نالۂ کہ دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنہ عاشق را ‌ ‌ ‌ بہل کہ غمزدہ آہ شرارہ بار کشد

بہیچ حیلہ غم از دل نمیرود بیرون ‌ ‌ ‌ کسی برای چہ منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را ‌ ‌ ‌ کہ سم بجذبۂ دم از دہان مار کشد

غم ست آنکہ تنش راہی کند ہموار ‌ ‌ ‌ رود ز اسپ ہرون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم ہجران گل اگر اینست ‌ ‌ ‌ عجب بود کہ خزانم بہ نوبہار کشد

تو ای ندیم کہ مانی ز تازہ روئی خویش ‌ ‌ ‌ بہ سبزۂ کہ سر از طرف جویبار کشد

فریب مہر ز گردون مخور کہ این ہمہ ‌ ‌ ‌ دہد فشار رگے را کہ در کنار کشد

زمانہ بی سبب آزارد و تو پنداری ‌ ‌ ‌ کہ انتقام تو از اہل روزگار کشد

ز خود برون مدہ آتش کہ خود چہ کس باشد ‌ ‌ ‌ کہ ننگ نسبت ہمطرحے چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال | مباد کار کس از غم باضطرار کشد
زهر چه میگذرد بگذر و سخن بگذار | که چرخ کینه ز مرد سخن گذار کشد
سخن در اصل همانا بود سیه خونی | که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست | که هرزه صورت گلشن بره گذار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع | ز بهر آنکه گذارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد | ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید | کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد | سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل | که ناز از ره نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید | بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل | ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب | خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی | مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست | که مرد خط بر فهمهای اعتبار کشد
مبین بزخمه و جنبش نگر که آن زکجاست | نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصل خلق سرایم سخن بپردهٔ راز | نسب به پنبه ردا را ز پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات | یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
اگر به پرسش این راز در سخن پیچی | سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد
بیا که نقش ولاویز صورتی دیگر | قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد
چنانکه مهر سپاه لوامع سحری | پی گشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی زدودن شب غم | نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش
دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل
پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد
بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای
سریر را ز همین جانب یسار کشد

خرد کشوده براهش دکان و میل میل
بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر
چه کینه های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست
که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله بخاکم فگند و مے بینے
چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد
گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد

فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال
بود که مور ز خاکش به ره گزار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار
ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم
کرامت تو برونم از ین فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو
دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست
که دار شکنجه فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبه **واجد علی شه** آن که سپهر
ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک
بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود
که چرخ زورق ازان ورطه بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر
بود گدای تنک مایه که خاره کشد

ز بس بود به هنرمند پروری مشهور
اگر سرے به تماشای نوبهار کشد

بهار را زپی عرض هنر ز سبزه و گل
هزار نقش نو آئین به ره گذار کشد

گهی که حرف به آئین گیر و دار زند
دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

زجوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند | ز فرط گشته اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیده نوازامن آن نوا سنجم | که ناله رشک نوای من از هزار کشد
بهم به زمزمه دل راز جا برانگیزد | دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد
کف مرا به نگارش دوائر الفاظ | ز حلقه البست که در گوش نوبهار کشد
قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند | که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی که چنانست و در زمانه تست | نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
بمهر سد بدرت زانکه روشناس تو نیست | مبادا خسته ز بونی ز پرده دار کشد
بخدمتش مگمار و عطا دریغ مدار | دل دو نیم چسان رنج کاروبار کشد
خود آن کریم گرانمایه که سائل را | دهی عطیه از آن پیش کانتظار کشد
خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی | بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا | که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب | عرق ز جبههٔ تر دستی بهار کشد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور | ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز تیغش سوی هفت کشور را
بسایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

روا ست شور نشید و ترانه مستان را | بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
مگیر خرده گزان فرقه ام که پندارند | سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست | به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را
ز دوستان خودم گیر در نمای و ببر | کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست | سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای | به برگریز پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گزرد | بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب | ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر | بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه های سرو و کنار چمن نشیمن تست | بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به پویه گر همه ره پردهٔ بچشمهٔ خضر | بدان زلال میالای طرف دامان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر | بگیر باده و بگزار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط | ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی | که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئین بزم سور و سرور | که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای قوس نپندارم | که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک | درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای | بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را
بگرمی و قدحی از سفال کافی نیست | چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ | برو ز گیتی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپرده های رنگارنگ | نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه | گروه جامه سرایان و دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست | ز میوه آنچه بود درخور اینچنین خوان را
تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن | که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه | ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگذر باد پای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه **واجد علی شه** آن که بهار
برد ز موکب جاهش بگدیه سامان را

برد ببار بر انداز درش طغان و تگین
بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را

پی تپه وهش را ز نهان بکار آرد
بجای قرعه رمال چرخ گردان را

ز قطرهٔ که به بطن صدف گهر بندد
به بذل نام بلند ست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت
فشاند رشح کف دست گوهر افشان را

بیا بوقت درو بین که بر کنارهٔ زرع
بنجر منست گهر جای دانه دهقان را

ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه
بروی خاک فشانند خردهٔ جان را

دران ره از کف هر خاک چون بفشاری
روان بروی زمین بینی آب حیوان را

نورد نامهٔ اقبال بر گشا و بخوان
که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را

بقا نوید بذات تو داده دولت را
قضا طراز بنام نوبته فرمان را

ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست
بچشم کم نگرد لکنو صفاهان را

کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست
که همت تو بود تکیه گاه ایمان را

چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت
که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه
بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را

در تو با همه دوری نظر فروز منست
چنانکه مے نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می بایست
که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
که گرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم
که روشناس بود ذره مهر تابان را

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته ام پذیرفتار — بدہر بعد نبی اہلبیت و قرآن را

گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش — قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز درماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد وام خواهان را

به آبرو ز جهان قانعم نمی دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بچارسوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار — بپویه پای ببازد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب — دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و برانگیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد در جهانداری — دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ ۵۳

بیا درکربلا تا آن ستمکش کاروان بینی — که در وی آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی — ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را — مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را — که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

نه بینی چشمهٔ از آب و چون جوئی کنارش را — ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را — بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
نه بینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی — ز بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی — بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
به بینی سر خوش خواب عدم عباس غازی را — نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم بنگر بخاک رهگزار افتاده گر خواهی — که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
هجوم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران — نوا آیین بزم طوبی قاسم ناشاد مان بینی
نه می بینی که چون جان فدا از بیداد بدخواهان — علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم — بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی — حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گردران کوشی که پا لیش در رکاب آری — نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی — سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو زو بمود رخون تپان دانی — هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوند دهی زین رو عجب نبود — که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را — سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی — پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد — مرنج از ناروائی گرد رنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه — که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را — ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فر جامی — که فر تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی
به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش — دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارت گاه بر روی زمین بارد — که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهرآگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی

بوالا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی
مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخرے گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی ورش سلطان نشان بینی

ز هر جز و ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کانیک
بباغ جم حشم **واجد علیشاهش** مکان بینی

مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی و الهامست و خاصان را
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم
در آنجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه‌ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم **غالب** در نظرگاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی

نه بینی عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
ز میدان او و تا بیشهٔ مازندران بینی

بپایان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من فرانجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را اگر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بی خزان بینی

ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

جهانسوز ئیست آئین مهر را در کشور آرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب زانجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکے
سواد نظم و نثر **غالب** معجز بیان بینی

قصیدهٔ ۵۴

(First Nawab of Rampur State after the Rohilla War)

همانا اگر گوهر جان فرستم
به **نواب یوسف علیخان** فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی به معدن نویسم
ز بذلش صلای بعمان فرستم

ز لطفش که عام است در کام بخشی
نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز نطقش که خاص است در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زہی شہسواری کہ گرد سمندش
پی سرمہ چشم خاقان فرستم

رود سام چون بہر پیکار سویش
عزا نامہ سوی نریمان فرستم

درش گر بود پایۂ در خیالم
نگہ سویش از دور پنہان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بہر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت باجرام و ارکان فرستم

زجودش بود وعدہ بازیہ دستان
بشارت بہ برجیس وکیوان فرستم

زمویش شمیمی بہ جنت رسانم
زکویش نسیمی برضوان فرستم

ہم از شرق اشراق وی آفتابی
باختر شناسان یونان فرستم

ہم از روی نیکوی وی ماہتابی
بہ شب زندہ داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینۂ من
دل از سینہ ہمراہ پیکان فرستم

وگر سر ازین راہ دزدد جبین را
چو گویش درین رہ بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواہ او را
سہ فصل دگر ہم بدینسان فرستم

ہم از آتش دوزخ آرم تموزش
ہم از زمہریرش زمستان فرستم

دگر تا بہاران بہ سختی بمیرد
در اُردی بہشتش بزندان فرستم

سپہ چون کشد گر نہ از ناتوانی
توانم کہ خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسہاے گیرا
برایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع **فضل حق** آن عین معنی
کہ آباد بروی فراوان فرستم

گزشت اندر اندیشہ کز خامہ رشحی
بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البتہ کاریست مشکل
نباید کہ این نامہ آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی
کہ فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیابد جوانی
کہ تا ہرچہ فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را | چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم | گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد | هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان نارسائی دهم کار خود را | ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نی دم آتشین را | فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را | تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی | بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد | که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی | شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی | گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش | چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین | سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزار است غالب | پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و دربند آنم | که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بهر داور ز دادار خواهم
به آمین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل | دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه برگور غریبان زچه سوزد | آن شمع فروزان که بود در خور محفل
زان غمزهٔ خوبان چه قدر چشم وفا بود | صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب — با دوست که پیوسته همی برد غم از دل

میگویم و همدم زندم طعنه که تن زن — چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل وا زره تیمار — دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی — حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل اورا — خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم ازان دوست که در عالم انصاف — شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش — او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همانست و گر دوست همانست — ماییم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش — امید گهم بود بهر وادی و منزل

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من — بربسته بر ویم در ارسال رسائل

ای **یوسف** ثانی که بود در همه عالم — مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست — شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم — ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی — زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی — از چیست که هرگز ندهی وایه به سائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی — حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای — تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که زهر سوی — چون قبله نما سوی توام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد — دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب — این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون بگل اندوده درم را — می بین در گنج ارچه گشودن شده مشکل

ن ا — یوسف علی خان

خود درخور ویرانه بود گنج گران مند — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلمم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز — بستم به فره مندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضے و مفتے — حاشا که پذیرم عمل شحنهٔ و عامل
بفرست خردمند کسان را بحکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر به من وایه روان دار — کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نه پسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر — نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم — کز درد دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل
باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد — در ثور به خرشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ ۵۶

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را
در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشا رسوائی هم را
در غلبه تواضع نه گزاری که ز شمشیر — زائل نکند فتح پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از ابر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو پیموده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست همم را
گر در دلت افتد که کشندش بگذرها — ناگاه خود از پای دمد رشتهٔ صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلم در نظر اعیان امم را
ای در روش موکب عزم تو به شبگیر — پروین و پرن سبحهٔ سر انگشت علم را
روزی که به اقلیم کشائی ز دیاری — رانی بدیاری دگر این خیل حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست   کز خاک برون آورد او تا دخیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من   از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هرچند خود از بیش کم ست اینکه بپرسی   ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را

شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم   ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشمم گهرم در ره غواص سفید ست   تا دو طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت   آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش   مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر   باید که بنازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست   با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاطم بسخن لاف نسب مسلک عام ست   در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کورے   از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز   بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشکے وش و ذوق سماع آورد آری   در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را   منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هرچند به پیری شده دل سیر ز هستی   از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلے نیز   از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من   حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار   خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید   باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی   اما چکنم کجروی بخت دژم را

جادرد و جهان آنقدرم نیست که وقتی   بیرون نهم از دایرهٔ یاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سرایم | تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب | در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما | بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک مایه جو رندنکویان | یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت | پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما | این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم | دانند که من مردنیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بختست | فریادگر از لب جهد ارباب اهم را
غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم | بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست | پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان نشمارے | در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهر آواز که فرد است نه بینے | هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
هرچند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان | با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش | فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من | رخ جانب کشکول منست افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم | لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید | محمول بود سود و زیان بیع سلم را
امید که زنهار ز من یاد نیارے | تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
امید که بر من نگماری نظر لطف | تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد ‖ ابریشم این ساز کنم نال قلم را
تا چرخ کند محمل برجیس بقا باد ‖ نواب فلک محمل برجیس حشم را

قصیدهٔ ۵۷

عید است و صبح بسر آغاز زمستان آمد ‖ وقت آراستن حجرهٔ و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا ‖ محمل مهر جهانتاب به میزان آمد
روز می کاهد و شب راست در افزایش ری ‖ موسم دیر غنودن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز ‖ مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ‖ گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ‖ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
نیشکر بسکه صف آراست که بور به نسیم ‖ گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوهٔ و شاخ ‖ گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ‖ گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد
گرنه این گرمی هنگامه تماشا دارد ‖ از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم ‖ زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم ‖ داستان گل و گلزار بپایان آمد
دانی آن کیست که منشور نکونامی را ‖ نام نیکوهی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام وزیر الدوله ‖ که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر ‖ این نشانگاه جبین سود و به دوران آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند ‖ در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد ‖ هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بیمر شنود گنج فراوان بردار
لب لعل وکف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشا گه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریان آمد

خرد از روی ادب گفت زمن برخوری
تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرود آرد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گزرند
شور خیزد که فلان آمد و مهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگرے آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنے اخلاص بماند از دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزندهٔ و فیروزه و دل‌افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان‌بین که به روشن‌روشی
عالم‌افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیزروی
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که بقرآن آمد

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ ۵۸

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار
تا شیو دهیان سنگه بهادر شود سوار

فرزانه راو راجه که بارای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند
آن جاده بختیان فلک را بود مهار

موکب مگوی روشنی روشنان چرخ
موکب مگوی تازگی موسم بهار

آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
اندازهٔ کشایش دولت ز هر کنار

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ‌زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها شکسته در تن گردان ز دورباش
خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار

یابد ز فرسخی بسرش هیئت کلاه
تاجی که مانده است ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی برهش صورت وقوع
فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار

از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش شوده گوهر شود غبار

سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک
صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمه فرو شد بچار سو / توسن ز خوی ستاره فشاند بره گزار

ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش / وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاوره غزلسرای / وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز / دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه / دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس / آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش نباشد بهر بساط / چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی بطبع جوانان گران نیم / غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز / افکار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من / کز کهنگی فروفتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان / خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی / سالیست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف / یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم / زان پس که گشته شد پدر من بکارزار

در پنج سالگی شده ام چاکر حضور / رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال / اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه / باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست / در خاک راجگره پدرم را بود مزار

فرزانه دادرا دگرم پیشه سرد را / دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل / زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست / با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و ز و ریختی ز چشم / گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر / وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان / زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم و غموم خرد گداز / سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم / دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم / شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط / خواهی ز روزگار که باشم بروزگار
من از تو شادمان و تو از طالع بلند / من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدهٔ ۵۹

سحرگه باد سحر عرض بوستان گیرد / دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری / که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست / که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ / که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه لبالب مست شاهدے ماند / که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد / سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد / کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم / که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد / روا است خامه اگر خرده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوے مشنو / مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مباد که باد / عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

زگل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق — اگر ز ما نتواند ز دلستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو ما ترک خان و مان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و نیارد بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

زبسکه راجهٔ سلطان نشان نرندر سنگه — بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو — ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ — فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

بنا شدش به قلمرو خراج و تمغائی — مگر خبر که مگر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب — ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائی رسانده که خرد — شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

زبسکه بار مه سر کرده گرگ لابه ولاغ — بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ — به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم — فغان اگر دولت از تنگی فغان گیرد

ندیدهٔ و نه بینی مرا به بین که منم — کسی که از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوی حال من از قال من که کار شناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب — فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست — خوشم که دیده ور از من بامتحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست — که جان و جامه و جاه هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم — که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا — بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست — سخن به نظم چه اندازهٔ بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند **غالب** — مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد — که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان — که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود — زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیدهٔ ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود — کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد — طعنه بر مرغ سحر خوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست — بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست — خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است — باز هوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن / آتشم تیزست و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم / بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست / جوش خون با این و با آن میزنم
بند هر خواهش ز دل سے بگسلم / نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کسب دوکان می کنم / ور نشید از باغ و بستان میزنم
تیشه در بنگاه آزر مے نهم / لاله بر دستار نعمان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست / کافرم گر لاف ایمان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند / گام در بیراهه آسان میزنم
راز دان خوی دهرم کرده اند / خنده بر دانا و نادان میزنم
در خراباتم ندیدستی خراب / باده پنداری که پنهان میزنم
خوی آدم دارم آدم زاده ام / آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزدم / حالیا در تیرباران میزنم
طعنه بر دلق مے آلودم مزن / نیست ساغر مے به نیگان میزنم
غالبم از مے پرستے ننگ زرم / غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو درینجا بینی و من خود هنوز / جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو / در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیرباز / خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر مے کنم / بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیر / چشمکے دارم که پنهان میزنم
گه گهی کز پایه مے آیم فرود / حرف با برجیس و کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من / گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفی به برهان میزنم

خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم

رشک بر فر جام قنبر می برم — چنگ در دامان سلمان میزنم

دست رد بر تاج قیصر می نهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم

خرده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن همای تیز پروازم که بال — در هوای **مصطفی خان** میزنم

آن سمی خواجه کاندر خواستگی — از عطایش موج عمان میزنم

عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم

او خرامد مست و من چاوش وار — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم

گلشن کویش گزرگاه منست — دوش در رفتن بر رضوان میزنم

خوبی خویش بدآموز منست — دم ز یاری میزنم هان میزنم

مهرورزی بین که باشم همنشین — منکه زانو پیش دربان میزنم

بشنود بی آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم

بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

التفاتی در خیال آورده ام — فال فیروزی بدوران میزنم

باد لطفش گلفشانی می کند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گذر تنگ ست بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم

من دعا گوی و سروش آمین سرای — ساز را لختی بسامان میزنم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زدند — نامه را خاتم بعنوان میزنم

در مدح مفتی صدر الدین

قصیدهٔ ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپرواز ست در صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آبم اما از درون سو آتشم
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانند و از دوران چرخ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند درد روان فرسای من

روزگارم را بنا کامی شماری دیگرست
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کز تا بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو میجنبد دل دردای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

ایکه در نطقم روانی دیدهٔ دانی که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند ار چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار و داندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده هایاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

باچنین اندہ که پر گفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر انده گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن — بر نگارد عقل فعالش کرم فرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید — آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار — میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث — پرسشی دارد ارسطو میدود دهپای من

عاجزم چون در ثنای دوست یارشکم چه کار — میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود — سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض روشناسیهای تست — روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود — التماس روشنان چرخ و استغنای من

نیز بیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار — تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش کای بمعنی همنشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع — نی غلط گفتم نه دل فرزانهٔ یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط — گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من

رند در آشام غالب نام در ساقیگری — پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست — وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم پیش روی — بوی می از بس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی — هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست — موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
دولت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیدهٔ ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
بپای لغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هولناکی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزلست اگر گفته ام که در جامست
می دوسالهٔ من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه شگفت کز زمین خیزد
نفس بجای غبار از رم تگاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسا نگارشے آمد شد نگاه به چشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن ببازیچه
ز ذرّه که بود در ضیای اختر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه
به مهر نور دهد نیّر منوّر من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر
ربود دل بغزل شاهد نواگر من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم
زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی در آمد پگاه از در من

نوید وصل و بیم میدهد ستاره شناس ‌ ‌ ‌ نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هر جائیست ‌ ‌ ‌ که سو بسو بهواے پرد کبوتر من

ز بسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر ‌ ‌ ‌ بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد ‌ ‌ ‌ هماکه باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید ‌ ‌ ‌ ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن ‌ ‌ ‌ در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گزشتم ز پرسشم بگزر ‌ ‌ ‌ مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق ‌ ‌ ‌ به پشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم ‌ ‌ ‌ چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آئنه ام خون که در هوای ظهور ‌ ‌ ‌ به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا ‌ ‌ ‌ نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر بوایه گهرهاے راز میخواهی ‌ ‌ ‌ بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من

منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز ‌ ‌ ‌ ضیای دین محمد کهین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق ‌ ‌ ‌ بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم ‌ ‌ ‌ که پور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نوآئین نوای را نازم ‌ ‌ ‌ بناله همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست ‌ ‌ ‌ صنم بصورت خود می تراشد آزر من

اگرچه اوستا رسطوی و من فلاطونم ‌ ‌ ‌ بود بپایه ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح ‌ ‌ ‌ طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست ‌ ‌ ‌ به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان ‌ ‌ ‌ شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من

به بحر گر فتدم ره بود سفینهٔ من
به تخت گر بودم رای گرد و افسر من

به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من
به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم زغصه تبه گشت کار مونس من
ورم زکار فرو مانده دست یاور من

زهی زروی تو پیدا فروغ دانش و داد
بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من
سر کلام تو گردم خوش ست شکر من

زتو که آئینهٔ فیض صحبت اُدئے
هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام
فدای آن تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال
نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من

من و دعای لقای تو و اندرین دعوی
به مهر خاتم آل عباست محضر من

بمان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدہ ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم
شرطست که داستان نگویم

از زهد و ورع سخن نرانم
از سبحه و طیلسان نگویم

صرف نمد و پلاس دارم
حرف خز و پرنیان نگویم

لب با لب جام باده پیوست
از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب همی توان سرودن
گیرم که ازین و آن نگویم

گویم غم دل بمصرعی چند
زنهار جهان جهان نگویم

از دیده و نیشتر نه گریم
وز دشنه و استخوان نگویم

در مغز فتد شرر زنالم
در سینه خلدسنان نگویم

از ناله زبان زبانه خیز ست
سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر به من رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
ور خون دو دم ز چشم بر روی — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے که چرا نگوئے آری — نتوانم گفت زان نگویم
گفتے که به پیشگاه نواب — بسیار مگوے هان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگے نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین ششدر شارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانے — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جاده را که تا در دوست — دورست که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را — حیفست که پاسبان نگویم
تا بار تجلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدای آن درستم — بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که زناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که بساط گستر اند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خور نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با وی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم روش سخن سرائے — از گوهر خود نشان نگویم

روشندل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگویم

در نظم بلند پایه رندم — والائے خاندان نگویم

عشقست ظهیر و انورے را — از سنجر و ارسلان نگویم

والا گهرا سپهر جاها — اینها ز رہ گمان نگویم

تنگست دل از هجوم اندوه — میرم اگر آنچنان نگویم

کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگویم

زان رو که خردوران گیتی — رنجند چو قدردان نگویم

ناچار متاع عرضه دارم — بیرونقے دکان نگویم

سرمایه ز دست رفته وانگاه — گاهی سخن از زبان نگویم

اندک خردی بجاست کازرا — جز تازگے بیان نگویم

این بس که اگر ز آسمانم — پرسند ز ریسمان نگویم

خود را به زبان پهلوے دا — مه کوکبه پهلوان نگویم

خود را از سپاسیان نگیرم — فرزانهٔ ژندخوان نگویم

ساسان ششم نیم که خود را — جز موبد موبدان نگویم

این زمزمه های خونچکان را — شورامهٔ باستان نگویم

کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگویم

هم بعد خطاب مدح حاضر — گویم آرے چسان نگویم

دستت دم بذل گنج پاش ست — چون ابر گهرفشان نگویم

بحریست کف تو در روانی — کان را به جهان گران نگویم

چون صورت قهر دارد این مدح — برهم زن بحر و کان نگویم

نادان باشم که چون توئی را — خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر | را وصف نهفته دان نگویم
گر وایه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر | با وصف سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست نماز پنجگانه | کش جز بزمان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگویم
شایدم اگر دعای دولت | از همنفسان نهان نگویم
آمین شنوم گر از سروشان | با مردم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمی خواهم | خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند | نرخ صهبا گران نمی خواهم
باده من مدام خون دلست | ارمغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت دخست و گذاشت | جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من | درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند
گوش خود را گران نمیخواهم

تازه روئیست رنج نچون شستن
مژهٔ خون نشان نمیخواهم

کاه پاش بساط مرگ دلم
مدد از نوحه خوان نمیخواهم

هیچکس سود من نمیخواهد
هیچکس را زیان نمی خواهم

هر یکی دشمنیست دوست نما
یاری از اختران نمی خواهم

از اثرهای جانگزا فریاد
اثری در میان نمیخواهم

دیگر این هندوی سیه دل را
بر فلک دیدبان نمیخواهم

مشتری را بجرم قطع نظر
در برش طیلسان نمی خواهم

گر بمیرد ز تاب خور بهرام
بر سرش سایبان نمی خواهم

مهر در بند دوخت چشم از من
از کسوفش گران نمی خواهم

بر لب زهرهٔ نوا پرداز
نغمه غیر از فغان نمیخواهم

تیر را از پی دوام وبال
جای جز در کمان نمی خواهم

نیش عقرب جگر شگاف مهست
زین گزندش امان نمی خواهم

چون ذنب اژدهاست غیر از خاک
هیچش اندر دهان نمی خواهم

تا ندانی که من بهرگز خاک
جنبش از آسمان نمی خواهم

آرزو عیب نیست خرده مگیر
خواهم اما چنان نمیخواهم

رنج صاحبدلان روا نبود
بند اهل زبان نمی خواهم

دوشها را فگار نپسندم
بار ها را گران نمی خواهم

مور را مارگیر نپذیرم
پشه را پیلبان نمیخواهم

بهر خویش از زمانهٔ غدار
راحت جاودان نمی خواهم

آتش اندر نهاد من زده اند
لاله وار ارغوان نمیخواهم

هان و هان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمی خواهم

گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم

نان خورش ز انگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمی خواهم

بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمے خواهم

نه همای سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمے خواهم

تا خورد طوطیے چه مایه شکر — کاروان کاروان نمیخواهم

دل ز معنی لبالبست ولے — خامه اندر بنان نمی خواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس — انگبین در دکان نمی خواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خرده دان نمی خواهم

خسته چشم زخم خویشتنم — ناوکے بر نشان نمی خواهم

جامه و جام و جامی آلودست — خواجه را میهمان نمے خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جهان نمی خواهم

خو به بیداد کرده ام غالب — عید نوشیروان نمیخواهم

با صلیبم فتاده کار بدهر — علم کاویان نمے خواهم

هان نگوئی که با چنین خواری — ترک هندوستان نمی خواهم

هان ندانی که در نظرگه خویش — زمزم و ناودان نمیخواهم

هان ندانی که صدر شرب را — سجده بر آستان نمے خواهم

خواهشی چند مے کنم لیکن — کار با رازدان نمے خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز — دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از عالمے دگر دارم — همدم و رازدان نمی خواهم

گر بود خود سروش همراهی — با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافسم قلندرم مستم
رازِ خود را نهان نمیخواهم

پایهٔ من فروتر افتاد ست
سر خود بر سنان نمی خواهم

پایه در نظر نماند دگر
خویشتن را شبان نمی خواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من
به تلافی جنان نمی خواهم

به زلیخا شباب بخشیدند
بخت خود را جوان نمیخواهم

بر رخ حکمت موجّه حق
غازهٔ امتحان نمی خواهم

عین من هر چه اقتضا می کرد
خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمی خواهم

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بخلاء و ملا خوی تو هنگامه زا
با همه در گفتگو بی همه با ماجرا

شاهد حسن ترا در روش دلبری
طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون
از نگه تیز رو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر هدر
جان نه پزیری بهیچ نقد خضر نا روا

بزم ترا شمع و گل خستگی بو تراب
ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیان ترا قافلهٔ بی آب و نان
نعمتیان ترا مائده بی اشتها

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا

مصرف زهر ستم داده بیاد توام
سبز بود جای من در دهن اژدها

گم نشمر گریه ام زانکه بعلم ازل
بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم
مستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل و زهره افشاند زسیاره سیاهان را

زهی دردت که با یکعالم آشوب جگرخائی
دوود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

بجز فی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
بزمت لای خواری آبروی پرویز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلهار یختی یکسر شکستن هم ززیدان دان
که لختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خو نگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از نمکید نها زبان عذرخواهان را

بهی آسایش جا نها بدان ماند که ناگاهان
گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چرا غم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا زدو مصرع — تا مژدهٔ معراج دهم سعی بیان را
زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را — مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را
واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی — در پای تو می خواستم افشاندروان را
بر تربتم از نخل قدت جلوه فرد بار — تا خاک کند نو بر از آن پای نشان را
جستیم سراغ چمن خلد به مستی — در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب — کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن — در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما — ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما
میل ما سوی می و میلش بسوی چون خودیست — آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما
حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم — آگهی باری که آگه نیستی از حال ما
عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی — باده و خونابه یکسانست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران وژم صورت گرفت — بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما
نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست — خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی — سایه همچون دود بالا میرود از بال ما
خضرو در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نعش — لغزش پائیست کش رو داده در دنبال ما
خاک را از ابر ادرار معین داده اند — بی مئ پارینه بر ما رانده اند امسال ما
با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین — حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تا به گفتاری کماندازی هنوز
سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

گر بپای مست ناگاه از در گلزار ما | گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است | می‌پرد چون رنگ ز رخ سایه از دیوار ما

گوشه‌گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم | آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست | تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست | کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد | طوطی آئینهٔ ما می‌شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم | آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا | آه از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان حباب افگنده ایم | بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذره جز در روزن دیوار نکشودست بار | جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد | گریهٔ ابر بهاری کرده آسبی کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را | چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم | دماغ نازکی من هم نمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم | فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش | جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گرد بادمن | چو اشک از چهره از روی زمین برچیند دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می‌جستم | پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مأیوس را تسکین بمردن میتوان دادن | چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهار افسست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش
نفس در سینه میلرزد ز موج بادهٔ مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بما بنمودهٔ جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیمحابا را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم ز میدانش
غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زمهریر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هی هی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنه جای آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود میداندم بمهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان بر دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه هایت لاجوردی بود و من عمرے
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
بہ خس یعنی قلم من دادہ ام آذر فشانے را

محو کن نقش دوئی از ورق سینۂ ما
ای نگاہت الف صیقل آئینۂ ما

وقف تاراج غم تست چہ پیدا چہ نہان
ہمچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینۂ ما

چہ تماشاست زخود رفتۂ خویشت بودن
صورت ما شدہ عکس تو در آئینۂ ما

عرصہ بر الفت اغیار چہ تنگ آمدہ است
خوش فرو رفتہ بطبع تو خوشا کینۂ ما

محتشم زادہ اطراف بساط عدمیم
گوہر از بیضۂ عنقاست بہ گنجینۂ ما

نیست مستان ترا تفرقۂ بدر و ہلال
بادہ مہتاب بود در شب آدینۂ ما

غالب امشب ہمہ از دیدہ چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادۂ دوشینۂ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتۂ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقۂ بزم کہ چشم نگرانست مرا

ہر خراشی کہ ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست وہم از ذوق خریداری تست
این ہمہ بحث کہ در سود و زیانست مرا

جوئی از بادہ و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو ہم اینست و ہم آنست مرا

چون پری زاد کہ در شیشہ فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیدہ نہانست مرا

بہ تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رہت رشتۂ امید عنانست مرا

بیخودی کردہ سبکدوش فراغی دارم
کوہ اندوہ رگ خواب گرانست مرا

خار ہا از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدمم راہروانست مرا

رہرو تفتۂ در رفتہ بہ آہم غالب
توشۂ بر لب جو ماندہ نشانست مرا

آشنایانہ کشد خار رہت دامنِ ما / گوئی این بود ازین پیش بہ پیراہنِ ما

بستو چون بادہ کہ در شیشہ ہم از شیشہ جداست / نبود آمیزش جان در تن ما با تنِ ما

سایہ و چشمہ بہ صحرا دم عیشی دارد / اگر اندیشۂ منزل نشود رہزنِ ما

تا رود شکوۂ تیغ ستم آسان از دل / بخیہ بر زخم پریشان فتد از سوزنِ ما

دوست با کینۂ ما مہر نہان می ورزد / خود ز شکست اگر دل برد از دشمنِ ما

می پرد مور مگر جان بسلامت ببرد / تا چہ برقست کہ شد نامزد خرمنِ ما

دعوی عشق ز ما کیست کہ باور نکند / می جہد خون دل ما ز رگِ گردنِ ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر / نشود گرد نمایان ز رم توسنِ ما

طوطیان را نبود ہرزہ جگر گون منقار / خوردہ خون جگر از رشک سخن گفتنِ ما

ما نبودیم بدین مرتبہ راضی غالب
شعر خود خواہش آن کرد کہ گردد فنِ ما

نقشی ز خود براہ گذر بستہ ایم ما / بر دوست راہ ذوق نظر بستہ ایم ما

با بندۂ خود این ہمہ سختی نے کنند / خود را بزور بر تو مگر بستہ ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاہدار / کاین خود طلسم دود و شرر بستہ ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ کشودہ رشک / از بہر خویش جنت در بستہ ایم ما

فرمان درد تا چہ روائی گرفتہ است / صد جا چو نے بنالہ کمر بستہ ایم ما

سوز ترا روان ہمہ در خویشتن گرفت / از داغ تہمتی بہ جگر بستہ ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر ہم بما گراے / زین سادگی کہ دل باثر بستہ ایم ما

تا در وداع خویش چہ خون در جگر کنیم / از کوی دوست رخت سفر بستہ ایم ما

ہر جاست نالہ ہمت ما حق گزار اوست / حرزی ببال مرغ سحر بستہ ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود / کاین مایہ زلہ ہا ز شکر بستہ ایم ما

در گرد غربت آئنه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چو توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینئ قماش غبار خودیم ما

هرکس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تا رنگاه پیرو ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
باخویشتن یکی و دوچار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود تا بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها

تو خود پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد **غالب**
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها | گدا گفت و بمن تن در نداد از خودنمائیها
فغان زان بلهوس بر کش محبت پیشه کش گر من | رباید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه مهر نجد | بگویدش که از عمر است آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را | بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
نیرزم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین | متاع غم را بغارت داده اند از نارواییها
بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی | تو و یزدان چه سازد کس بدین صبرآزمائیها
کدوئی چون زمی هایم چنان بر خویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را بحث ناز پیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما | زننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام **غالب**
بدار الملک معنی میکنم فرمانروائیها

جان بر نتابد ای دل هنگامه ستم را | از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم | آمیزش غریبی باشد بهوش رم را
گویند مینویسد قاتل برات خیری | یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من | بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم | کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی | در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع | تیغت به سم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد مناز چندین زنارم ار گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید
به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگو به بر زبان گزرد
بکید و حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد
از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر و لے یکچند
بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست
ز در برون ز در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت — یکی بر غم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را — عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی — بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد — هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست — جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم — یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر — بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو — متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را — رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان — کو چراغی تا بجویم شام را

آن منم باید که چون ریزم بجام — زورمے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیرِ دیر از من مرنج — من بمستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود — می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود — خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار — از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا و گو چه سودا در سرست — ذره هاے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را — عشرتی خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد بے هنگام را

در هجر طرب پیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پای طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یا بی زسمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلهٔ بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که **غالب**
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا ندانند صید پرسشهای پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهاے طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پر افشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه **غالب** نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وہم قطرگیست کہ در خود گمیم ما
اما چو وارسیم ہمان قلزمیم ما

در خاک از ہوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بباد رفت
خوش دستگاہ انجمن انجمیم ما

مردم بہ کینہ تشنۂ خون ہمند و بس
خون می خوریم چون ہم ازین مردمیم ما

از حد گزشت شملۂ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی بال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا کہ زیر خاک
آب از تف نہیب صداے قمیم ما

پنہان بہ عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطرہ در روانی دریا گمیم ما

مارا مدد ز فیض ظہوری ست در سخن
چون جام بادہ رابطہ خوار خمیم ما

غالب ز ہند نیست نوائی کہ مے کشیم
گوئی ز اصفہان و ہرات و قمیم ما

بہ گیتی شد عیان از شیوۂ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

بہ بیم افگندہ مے را چارۂ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشہ دار ما

خوشا جانی کہ اندوہی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راہ تحیر عالمے دارد
کہ ہر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چہ می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد دہر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بہار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پردہ دیدندے
بدامان گرنہ گشتی موسم گل پردہ دار ما

ہنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج بادہ ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد نالہ نتوان شد
بود سنگ فلاخن مرصدا را کوہسار ما

خوشا آوارگی گرد رنورد شوق بر بندد
بتار دامنی شیرازۂ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانہ می بینی نمی بینی
کہ ماہ نو شد از سودن کف گوہر شمار ما

نہال شمع را بالیدن از کاہیدنست اینجا
گداز جوہر ہستے ست غالب آبیار ما

بپایان محبت یادمے آرم زمانی را
کہ دل عہد وفا نابستہ دام دلستانی را

فسونی کو کہ برحال غریبی دل بدرد آرد
بدراندیشی باندوہ عزیزان شادمانی را

اجازت داد ہیشش یکدو حرف از درددل گفتم
پس از دیری کہ برخود عرضہ دادم داستانی را

جہان ہیچیست با وی لاجرم زینہا چہ اندیشد
گرفتم کز فغانم دل زہم پاشد جہانی را

ندارم تاب ضبط راز ومی ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بہر ہمزبانے بیزبانی را

گشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم کہ در ہر گوشہ بنمایم
زجوش لالہ وگل در حنا پای خزانی را

کمال دردِ دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشتہ اند اندر بُن ہر موی جانی را

خورم خوف از تو بیحد لیکن از زاری چہ کم گردد
اگر شد زہرہ آب و برد اجزای فغانی را

بشہر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
زعنوان خطی کز راہ دور آمد نشانے را

از تست اگر ساختہ پرداختۂ ما
کفرے بنود مطلب بیباختۂ ما

پروردۂ نازیم برحمتکدۂ عجز
برپای تو باشد سر افراختۂ ما

ہمطرحے سودازدگان تو بلا شد
کاشانۂ اغیار برانداختۂ ما

در عشق تو برماست دیت اہل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آختۂ ما

حیرانے ما آئینۂ شہرت یارست
شد جادہ بکویش نفس باختۂ ما

وقتست کہ چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال ار قفس فاختۂ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدۂ باز
ای دیدہ نوازش ز تو ننواختۂ ما

ہرجادہ کہ از نقش پے تست بہ گلشن
جاکیست بجیب ہوس انداختۂ ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائی ست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بیمزه بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژه داد رس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار وخس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هرجا رم سنگیست درآورده بسر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرائید
یاران عزیزاند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب بود ازین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

زبیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
برگستان چه جوئی قطره های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

درآمیزد بیازی گاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولانی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی ... چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گرد سر و برگش ... ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالت گاه تاثیرم ... زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی ... مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را ... سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم ... کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم ... تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد ... صبا بر مغز دهر افشاند گوئی گرد خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی ... جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم ... کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ و بوی نشناسم ... بهر یک شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد ... بهالای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد ... همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم ... ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد ... خریدارست زانجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا ... من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب ... رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما ... بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه ... گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست	به مهر داغ شقائق بود قبالهٔ ما
بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم	ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زود مستی و ما راز دار خوے توایم	شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما
درازی شب هجران ز حد گذشت بیا	فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید	سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما
ز سعی هرزه به بیجاے صلے علم گشتیم	چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما

همین گداختن است آبروے ما **غالب**
گهرچه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را	ز باده تندی این باده برد رنگش را
کدام آئنه با روی او مقابل شد	که بیقراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن	دریده بر تن نازک قبای تنگش را
ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد	شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد	ز بادهٔ نشهٔ افزون داده اند بنگش را
چه نغمها که بسر گم سرود پنداری	ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم	شتاب من بسر آرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست	مباد دل به تپش رد کند خدنگش را
کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست	بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف **غالب** آشفته گر نه آگاه
بیاز ما بہ مے تند هوش و هنگش را

راز خوبیت از بد آموز تو می جوئیم ما	از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود	مرز خاک خویشتن چون سبزه میروئیم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آئین نگاهان بو که بر پر دیگی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که مے بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بودهٔ
تا بزانو سوده پای ما و مے پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هر چه مے گوییم بهر خویش مے گوییم ما

ای روی تو بجلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از نالهٔ خیزی دل سخت تو درتبم
در عطسهٔ شرر مفگن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخوردهٔ
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده ز اندوه بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام و فا ننگ داشتی
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمے رسیده ام
نازم شگرف کاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان دوده دم ز سادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بعهد مے ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرات نگر که هرزه به پیش آمد سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش سمے و او همچنان بهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آبش دهم بباده و او هردم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر **غالب** که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندازش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
زجا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
زپشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرمم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
زشوخی می شمارد زیر لب زدیدن افغان را

هنوز آئینهٔ ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

بانداز صبوحی چون بگلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست زخویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقار هما بر استخوان **غالب**
پس از عمری بیاد دم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یار است پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز محو پردهٔ محمل نگو فرهاد را میرم
که مینماید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهم
بجنبشهای ابرو از گره پرداز دابرو را

بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردنست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین مده دستوری شکش
چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی سبب درهم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطگی کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سرکو را

نشان درست **غالب** در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر نایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف زقوم دوزخست نامیه در بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چراست
ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

برده صدای قلقلین بسر بر سر صد هزار خم
گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی بر آلب به انا الصنم گشا	شیوهٔ گیرودار نیست در کنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست	دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ تیشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را	از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید بچشم روشنی ذره آفتاب	بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست	از قرب مژده ده نگه نارسای را
آشفتگی براوج فنا بال میزند	ای شعله داغ گرد ونگهدار جای را
وا ماندگیست پی سپر وادی خیال	شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزل رسائی اندیشه خودیم	در ما گمست جلوه سپی رهنمای را
از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان	انگشت زینهار شمر هر لوای را
حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت	بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گوید تغافل تو که رد کردهٔ تو ام	از پشت چشم می نگرم پشت پای را
یارب به بال تیغ که پرواز می کند	ننگست دوش فرق بلندی گرای را
گر چشم اشک از وست و گر سینه آه از وست	باکیست داوری دل درد آزمای را
مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم	یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را	از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را
با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم	آسایشیست جنبش این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو	تا کی ببتاب بادهٔ فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی زگریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئنه دلخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدرد فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی داد است خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزندهٔ آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره ها رفت ست میداند
بتم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از سادگیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نو آموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیدانند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما ‏ ‏ سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش ‏ ‏ دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است ‏ ‏ در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز ‏ ‏ شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام بر آورده تماشا دارد ‏ ‏ در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا ‏ ‏ شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست ‏ ‏ آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد ‏ ‏ زلف خیزست زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل ‏ ‏ پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را ‏ ‏ نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب ‏ ‏ دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا ‏ ‏ گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

نا زخونِ که ازین پرده شفق باز دمد ‏ ‏ رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود ‏ ‏ گوی گردید بمستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد ‏ ‏ عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم ‏ ‏ می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم ‏ ‏ گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی ‏ ‏ اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیبت سر راهت میرم ‏ ‏ تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود ‏ ‏ سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم ‌ ‌ ‌ آفتاب لب بامسیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق ‌ ‌ ‌ پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب ‌ ‌ ‌ حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز د مغز خامان را ‌ ‌ ‌ لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد ‌ ‌ ‌ بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی ‌ ‌ ‌ گرانبهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها ‌ ‌ ‌ طلوع نشئهٔ گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن ‌ ‌ ‌ کتانها ماهتابی سازشا هم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان راز ما بیتاب تر دارد ‌ ‌ ‌ عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد ‌ ‌ ‌ ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت ‌ ‌ ‌ تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد ‌ ‌ ‌ نشاط انگیز باشد بوسه خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز ‌ ‌ ‌ بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را ‌ ‌ ‌ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار بخت ناسازم بتنهائی ‌ ‌ ‌ ستوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد ‌ ‌ ‌ عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر ‌ ‌ ‌ هلاکستم فراخیهای عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم ‌ ‌ ‌ به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم ‌ ‌ ‌ رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پاییز گوئی کیمیا گر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مربی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشند
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
سرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آئینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور بانصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه مهربانی اشت بمن
بمن آزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوخیم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد وز پی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر را این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نم زخمم تن و بستر بهم چسبانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر **غالب**
به محشر میتوان گفت انچه در دل مانده است امشب

از اندوه نایافت قلق میکنم امشب
گر پرده هستیست که شق میکنم امشب

با آن آئنه بگذار که عکسم نفریبد
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب بود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک و ورق می کنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلے نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مایست
جلای آئینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست مبند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذوق مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست
آری کلام حق بزبان محمدست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدست

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدست

دانی اگر به معنی لولاک وارسی
خود هرچه از حقست از آن محمدست

هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد
سوگند کردگار بجان محمدست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست

با خصم زبون غیرت رحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این مے بگداز د / پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبے را / کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل بے هوس ما نه پسندید / دلتنگ شد و گفت درینخانه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتاب است / کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است / اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج / بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبان می کنم / هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوے / کز پی گوش گل ناله تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم / هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرخوشت کام تمنا گندر / آینهٔ ساده دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفست گرم خاست / نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن / تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است
رشک ضمانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت / دید که از روی کار پرده بر افتاده است
ده به فروماندگی داد فروماندگان / سایه ور افتادگی وقف هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد / بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست / خونی که میدود بشرائین سیاه کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست / جا بر کرشمه تنگ ز جوشش نگاه کیست

مستست و رخ گشاده به گلزار میرود خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنائ تو بیگانهٔ ز ما آخر تو ئ خدا که جهانی گواه کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بروشنی دیده های خلق دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست داغم ز انتظار که چشمش براه کیست

از ناله خیزدم دل سختش در آتشم کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم توئ شکایت عشق اینچه ماجراست باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به پند حرف به تلخی گناه من با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست اندر دلم گزشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم
میرم ولی تبرسم کز فرط بدگمانی

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست
من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو خود اهیت
زین خونچکان نواها دریاب ماجراها

در دشکست دل را رام صدا نخواهم
نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن

سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست
داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست
او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

در جیب من بفشان خلدی که آستینیست
هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست
درنهاد نمک از رشک لبت

ای شده لطف و عتابت همه ناز
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت

شورها صرف فغانم کردند
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد

گر نمک سود کنی زخم دلم
گفتی الماس فشاندم تو وحق

واین که گفتم بزبان نمکست
هست شوری که فغان نمکست

ناز در عهد تو کان نمکست
نمک خوان تو خوان نمکست

نمک از حسرتیان نمکست
زین سفیدی که نشان نمکست

سود زخمست و زیان نمکست
نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی دهی ظفر مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مرآنرا که برنیامده است
وگرنه موی ببارکی میان تو نیست

زحق مرنج و درابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نامم که بردهٔ ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست
چه گفتهٔ بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار
بسینه تابی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تؤ خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

آنکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود گاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبانرا دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

وعدهٔ آخر که انتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبربوست دارد عارض زیباست هست

صبر وانگاه از تو پندارم نه چندان دلیست
وانچه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخواندش
چون به بینی کان شکوه دلبری برخاستست

رهگذارت را دل و جان همچنان خرسست هان
جلوه گاهت را ز جان بازان همان غوغاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
اگه میپرسی که **غالب** در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم میکند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتشست

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

پرده از رخ برگرفت و همچنان با سوختیم
باده با دست آتش و در او یارا آتشست

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم
فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتشست

گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتشست

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست

راز بد خویان نهفتن بر نتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتشست

گشته ام **غالب** طرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

بجو درسیدنش از ناز بسکه دشوارست
چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

تمام زحمتم از هستیم چه میپرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست

صلای قتل ده و جانفشانی ما بین
برای کشتن عشاق وعده بسیارست

ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم
که تا ز جیب بر آمد به بند دستارست

بشب حکایت قتلم ز غیر میشنود
هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست

بقامتِ من از آوارگیست پیرهنے | که خار رهگذرش پود و جاده اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن | گشاده روی تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و لختی بجوش و رفتن | خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فناست هستی من در تصور کمرش | چو نغمہ که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست | بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست | گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط | که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز ستم طریقی نیست | خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست | که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست
ز ناله کار باشکال و فتاده دل خون باد | ز شرم بی اثریها فغان ما آبست
ز وهم نقش خیالے کشیدهٔ ورنه | وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد | چنین که طاقت ما را بنا ز سیمابست
بعرض دعوی همطرحے تو خوبان را | نگه در آئینه همچون خسے بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار | هوا ز گرد رهت شیشهٔ مئی نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیدهٔ که سو قبله پشت محرابست

گرد رهٔ خویش از نفسم باز ندانست | تنگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
ز انسان غم ما خورد که رسوائے ما را | خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا اینهمه خون خوردنم از غم | یکره بدلش گرد گزر راز ندانست

نازم نگہ شرم کہ دلہا زمیان برد
زانسان کہ خود آن چشم فسونساز ندانست

یکچند بہم ساختہ ناکام گزشتیم
من عشوہ نہ پزرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خارا گہر انگیخت
آئینۂ ما در خور پرواز ندانست

گریم کہ بر دموجۂ خون خوابگہش را
در نالہ مرا دوست زآواز ندانست

ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد
اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست

مخمور مکافات بہ خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر کہ کس اینجا
سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست
گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست

حیرت بہ ہر بمیرو پاسے بردمرا
چون گوہر از وجود خودم آب دانہ ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست

پابستۂ نوردخیالی چو وارسے
ہر عالمے ز عالم دیگر فسانہ ایست

خود داریم بہ فصل بہاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانہ ایست

ہر سنگ عین ثابتۂ آبگینۂ
ہر برگ تاک قفل در شیرہ خانہ ایست

ہر ذرہ در طریق وفای تو منزلے
ہر قطرہ از محیط خیالت کرانہ ایست

در پردۂ تو چند کشم ناز عالمے
داغم ز روزگار و فراقت بہانہ ایست

وحشت چو شاہدان بنظر جلوہ می کند
گرد رہ دہوا سر زلفی و شانہ ایست

غالب دگر ز منشار آوارگے مپرس
گفتم کہ جبہہ راہوس آستانہ ایست

ہرچہ فلک نخواستست ہیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیہ می نجست بادۂ ما گزک نخواست

غرقہ بموجہ تاب خور دتشنہ ز دجلہ آب خورد
زحمت ہیچیک نداد راحت ہیچیک نخواست

بجاه ز علم بخبیر علم ز جاه بی نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر من محک نخواست

شحنهٔ دهر بر ملا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نوای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا ز دماغ من رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندران
کس نفس از جدل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش ست در برم پرده چنین خشن خوش ست
عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

نالا غریم گر گمر یار نازکست
فرقیست درمیانه که بسیار نازکست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزد ی ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله ام ز سنگدلیهای خود مناز
غافل تماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان
ما سخت جان و لذت آزار نازکست

رسوائی مباد خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازکست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازکست

از جلوه ناگداختن ور و نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازکست

سیر تجدد تجلی ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

امشب آتشین روئی گرم ژندخوانیهاست
کز لبش نوا هردم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
با ان وهان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه محو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی و زمنش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی مژده از همادادی
بر سرم ز آزادی سایه راگرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پارهٔ آتشیست که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمیرسد
آه از توقعی که وجودش نمانده است

چون نقطهٔ اختر سیه از سیر باز ماند
گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعدهٔ ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در دسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده است
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود
بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب به کشتن غنیمت ست
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست

آن لابه های مهرفزا از محل نماند
برخوان خود ازان نگاه که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایه طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکشست نویدم بخلد چیست
اندیشه بی غش ست نیازم به بند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت برطرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
رشته عمر خضر مد حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس
این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه خویشست سرتاپای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنه شور تبسم های تست
این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامہ بر از پیشگاهِ ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم | حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان **غالب** انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست | آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم بقدر جوشش دریاتنومندست موج | تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگداز دم | میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر | پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا | راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا ز چه رو | چشم اهل دل ز باندان نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت | تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وامانده ایم | پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا | هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و **غالب** حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست | جان نیست مگر نتوان داد شرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد | چیزی که بدلبستگی ارزد مئ نابست
لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجا ئے | آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد | لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس | تا پرده برانداختهٔ در بند حجابست
دوشینه بمستی که مکیدست لبش را | کامروز به پیمانهٔ مے در شکرابست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

همچشمی آئینه فگندند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا **غالب** مسکین چه ممتع برد از تو
برداشتهٔ انچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که بپیمودن رفت

غیر و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

برتنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست وشو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
دژم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من **غالب**
هرچه زو بود دلبسوداے چومن بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض خجالت ز نو بهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته، ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پرداز سعی ابر بهار
که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد | ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
نفس گداختن جلوه در هوای قدش | ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد | صفای باده ازین دُردته نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو | ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است | باری بگو که از تو چه امید بوده است
شادم ز درد دل که بمغز شکیب ریخت | نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد | بر فرق اره اره تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا | مه کاسهٔ گدائی خرشید بوده است
تلخست تلخ رشک تماسے خویشتن | شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میروی | می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوائی ساز خیال من | مضراب نی بناخن ناهید بوده است
هرگونه حسرتے که ز ایام می کشیم | دُردته پیالهٔ امید بوده است
حق را ز خلق جو که نو آموز دید را | آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت | همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت
تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست | تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت
سبحه گردان اثرهای وجود دست خیال | هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت
طالع بسمل ما بین که کماندار ز پے | بارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند | روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت
هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار | ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
برق تمثال سراپای تو میخواست کشید | طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت
هله غافل ز بهاران چه طمع داشتهٔ | گیر کامسال به سنگینی پار آمد و رفت
بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار | جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حزینست به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم جهان میبایست | خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
بزمی که به آهنگ غزل بنشینم | خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست
برنتابم بسبو باده ز دور آوردن | خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست
به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم | پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست
تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق | روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست
نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی | پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست
هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان | سویم از روزنه چشمی نگران میبایست
ساز هستی کنم و دل بفسوسم گیرد | هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست
یا تمنای من از خلد برین نگذشتی | یا خود امیدگهی در خور آن میبایست
تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود | نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است | جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که برون | نفس سوخته در سینه پریشان شده است

دردلش جوئی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکرآبے دارد
تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است

گفتم البته ز من شاد بمردن گردے
گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است

ذره در روغن چراغ و کدر می به ایاغ
تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم بسخن
کشته ام بید درین باغ که ویران شده است

شهرتم گر به مثل مائده گردد بنے
که بر آن مائده خرشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیدهٔ که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوهٔ دلبرانم سوخت

عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

زگلفروش بنالم گز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم
زماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر برد ماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست
هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

درصفحه نبودم همهٔ آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در آن انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم و لے مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من زسیاهی بشام مانندست
چگویمت که زشب چند رفت یا چندست

به رنج از پئے راحت نگاهداشته اند
زحکمتست که پای شکسته در بندست

درازدستی من جای ار فگند چه عیب
زبیش دلق و ورع با هزار پیوندست

نه گفتهٔ که بتلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل مهر داده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

شمار شوق نه دانسته ام که تا چندست + جز این قدر که دلم سخت آرزومندست (خانه

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی | نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
شمار کجروی دوست در نظر دارم | درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار | که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت | زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد | خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت
ترک مرا ز گیرودار شغل غرض بود نه سود | فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بجلوتم نداد | رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست | ور سزد آنکه سر کنی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی | منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست | هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم برقم ز دل رود | نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست | دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست
در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم | پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
فرمان تو بر جان من و کار من از تو | بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست
نازم بفریبی که دهی اهل نظر را | کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست
داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ | شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست
سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا | سودیست که مانا بزیانست و زیان نیست

در هر مژه بر هم زدن این خلق جدید است — نظاره سگالد که همانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست
ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس — چون سنگ سر ره که گرانست و گران نیست
پهلو بشگافید و ببینید دلم را — تا چند بگویم که چپانست و چسان نیست
غالب هله نظارگی خویش توان بود — زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیز است — پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است — بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را — مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت — چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز ظرفش — رفتم شرره داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته — ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر — خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگوئید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خرشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر ظلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین پایش بکوی غیر پوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پرزور دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیده خواندی سوی خویشم زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هر چه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گرنیم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخرے | تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست
ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب | که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست
بلا بصورت زلف تو روبما آورد | به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست
تراست جلوه فراوان درین بساط ولے | حریف بادهٔ میخوارہ آزمای تو کیست
زوار ثان شهیدان هراس یعنے چه | تو لیست بت قضا کشتۂ ادای تو کیست
بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم | فریب خوردهٔ نیرنگ وعدہای تو کیست
زلال لطف تو سیراب بے هوسناکان | یکی ببین که جگر تشنۂ جفای تو کیست
تراز اهل هوس هر یکی بجای منست | تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته معنے من ربک نے فهمم
بمن بگوی که **غالب** بگو خدای تو کیست

بوادیے که در آن خضر را عصا خفتست | بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست
بدین نیاز که با تست ناز میرسدم | گدا بسایۂ دیوار پادشا خفتست
به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد | که در شکایت درد غم دوا خفتست
خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست | که سر بزانوی زاهد ببوریا خفتست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز | گسسته لنگر کشتے و ناخدا خفتست
غمت بشهر شبیخون زنان به هنگهٔ خلق | عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست
دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد | که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست
درازی شب و بیداری من اینهمه نیست | ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست
ببین ز دوری و مجو قرب شه که منظر را | دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست
براه خفتن من هر که بنگرد داند | که میر قافله در کاروانسرا خفتست
دگر ز ایمنے راه و قرب کعبه چه حظ | مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشتهٔ دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رمد اجزای روزگار زهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پائی که آفتش ز سرست

ناله را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریدهٔ او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز
انچه از ما نبردهٔ خبرست

شه حریر و گدا پلاس برید
انچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

چغد و آزادی جاوید هما را نازم
کش بهر سو کششی از شکن دامی هست

گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یا دناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی زنبیذم بخشد
ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست
بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل
آنیم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم
کاندر امید واری بوی لباس کیست

با او بساز وصلی و با من بعزم قتل
آه از امید غیر که همچشم یاس کیست

از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کشته سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بعربده راضی نمی شود
خار ره تو چشم براه بلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من
شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر
ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
با وسحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بهاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد
سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت

حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سودم از آزار زشم افزدن بود آن خار وخسم
کز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی ہنگامۂ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانی بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستۂ عشق
ہم بدان سنگ بہم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمۂ کفر چگویم غالب
من که رخشندگی جوہر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کرمیست
نی نی رگ کلکم رگ مژگان یتیمیست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم
سیراب بی نطقم اثر فیض حکیمیست

از آتش لہراسپ نشان میدہد امروز
سوزی که بجا کم ز تو در عظم رمیمیست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آئینۂ کف دست کلیمیست

چشم و نگہت گردش جامی ز نبیذست
کلک دو رقم تاب سہیلی بر ادیمیست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن ہمتای من اندیشه عقیمیست

ذوق طلبت جنبش اجزای بہارست
شور نفسم رعشۂ اعضای نسیمیست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در بنا و زلخو دمیری از بخیه چه بیمیست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو نیست
بیصرفه بنالم دلم از غصه دو نیمیست

نجتم ندہد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمیست

در بند تو چشم از دو جہان دوخته ہست
ہشدار که شہباز تو آموخته ہست

افغان مرا بی ہشی ساخته رنگیست
در زمزمه بوی جگر سوخته ہست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست
در سینه دو صد عربده اندوخته ہست

زانسوی بمیدان وفا تاختہ نیست
زین سو ہوس جانسپری توختہ ہست

درراه ثوابش قدا فراختہ نیست
دربزم عتابش رخ افروختہ ہست

در تاب مرو غالب اگر بیہده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختہ ہست

بامن کہ عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم زخون دل کہ دو چشمم ازآن پرست
گوئی مخور شراب و نہ بینی بجام چیست

با دوست ہرکہ بادہ بخلوت خورد مدام
داند کہ حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستۂ غمیم و بود مے دوای ما
باخستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند ہیچ
چون صبح نیست خود چہ شناسم کہ شام چیست

باخیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسۂ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبۂ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواہیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نہ خرقہ و مصحف بہم فروخت
پرسد چرا کہ نرخ مئی لعل فام چیست

گل را بجرم عربدۂ رنگ و بو گرفت
راه سخن بہ عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدہد
کافردلی کہ باستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر ہمنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے گشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندۂ نوازش گردون نمانده ام
گر چاک دوخت جامہ بمزد رفو گرفت

باخویشتن چہ مایہ نظر باز بوده است
کز من دل مرا بہ ہزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشا کش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام بُرد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بہیچ قصر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود و قایم دو رو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گوئے فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به **غالب** حواله کرد
بیچاره باز داد و مئے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

ببانگ صور سر از خاک بر نمے دارم
هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست

ز سروے نفس نامه بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیرپسندی و زود یابی هست

نظر فروز ادا با دشمن ار زانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را دلے بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سرد مهرے ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان **غالب**
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف حمیس تامسن ست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمنست

ایکه تا نام تو آرائش عنوان بخشید
صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمنست

کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش
شارح اَنْبَتَهُ اللّٰهُ نَبَاتاً حَسَن ست

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد / خامه ام را که کلید در گنج سخنست

هردم از رای منیر تو کند کسب ضیا / مهر تابان که فروزندهٔ این انجمنست

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر / عکس روی تو درین آینه پرتوفگنست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست / حرف ناراست سرودن روش اهرمنست

آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا / میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل / باهم آمیخته مانند روان با بدنست

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه / زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی / لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید / ناله هرچند زاندوه دل و رنج تنست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست / بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست

بیکسیهای من از صورت حالم دریاب / مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی / بجهان پرسش ماتمزده رسم کهنست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم / آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالیست / که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم / ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد / که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بخون تپم کامروز / ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا / ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز / سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه غم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بجوئی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم برون ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانه من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شهر بومی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار ایوبے
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چه دد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوے
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوار ستم تکلف برطرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوے تو با مهرم بجنگ آرد همے
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چہ ہنگامۂ سر گرمے گفتار ہست

بینوائی بین کہ گرد کلبہ ام باشد چراغ
بخت را نازم کہ با من دولت بیدار ہست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
بادشہ را بندۂ کم خدمت پرخوار ہست

راز دیدنہا مجوی و از شنیدنہا مگوی
نقشہا در خامہ و آہنگہا در تار ہست

گر نمودار یست نقش سجدہ بر سیما دریغ
ور نشان مندلیست دوش خستۂ زنار ہست

دور باش از ریزہ ہای استخوانم ای ہما
کاین بساط دعوت مرغان آتش خوار ہست

کہنہ نخل تازہ از صرصر ز پا افتادہ ام
خاکم از کاوی ہنوزم ریشہ در گلزار ہست

باد برد آن گنج باد آورد و غالب را ہنوز
نالۂ الماس پاش و چشم گوہر بار ہست

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبہۂ بہار ترست

گریہ گرد از فریب وزارم گشت
نگہ از تیغ آبدار ترست

می بر انگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دے نگر مست بودہ کام روز
شکرم از شکوہ ناگوار ترست

ای کہ خوی تو ہمچو روی تو نیست
دیدہ از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیدہ را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پردلیرے شکنے
آہ عہدی کہ استوار ترست

ہمہ عجز و نیاز مے خواہند
زار تر ہر کہ حق گزار ترست

خستہ از راہ دور مے آیم
پا ز تن پارۂ فگار ترست

شکوہ از خوی دوست نتوان کرد
بادۂ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببیست ‌ ‌ وگرنه شرم گنه در شمار بی‌ادبیست
زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم ‌ ‌ هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست
رموز دین نشناسم درست و معذورم ‌ ‌ نهاد من عجمی و طریق من عربیست
نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم ‌ ‌ قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست
بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع ‌ ‌ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست
بود به طالع ما آفتاب تحت الارض ‌ ‌ فروغ صبح ازل در شراب نیم‌شبیست
نه هم پیالگی زاهدان بلائی بود ‌ ‌ خوشست گرمی هنگش خلاف شرع نبیست
هر آنچه در نگری جز بجنس مائل نیست ‌ ‌ عیار بیکسی ما شرافت نسبیست
کسیکه از تو فریب وفا خورد داند ‌ ‌ که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان **غالب** و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست ‌ ‌ فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست ‌ ‌ که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست
فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم ‌ ‌ اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را ‌ ‌ قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ ‌ ‌ نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست
مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست ‌ ‌ نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا ‌ ‌ خدنگ خوردهٔ این صید گه نشانهٔ تست
سپاس جود تو ز خفت آفرینش را ‌ ‌ درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر **غالب** که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خود است لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برد
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینهٔ مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمهٔ میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب گشودهٔ مژه در دل دویده است
بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
خواب ست و جه همت آوارهٔ بنشان

بوس لب ترا بر بودن چه احتیاج
غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج
برخویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج
گر خود ت مهری بجنبد کام مشتاقان بده
همنشین دارو ده و دل در خدای پاک بند
مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است
ای که نعش ما بری پندار م از ما بودهٔ
خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش
زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
کام ما محو ست عیش بی زوال ما ببین

دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج
میروی از کار درد بی دوای ما مسنج
رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج
و ستمزدا و چه داری خونبهای ما مسنج
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج
دیده ها کو رست جنس ناروای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پردهٔ شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
ای حسن گراز راست نه رنجی سخنی هست

زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ
نازا نهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان، هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت — در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان، هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان، هیچ

دنیا طلبان عربده مفت است بجوشید — آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

عالم همه مرآت وجودست عدم چیست — تا کار کند چشم محیطست و کران، هیچ

در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست — رازت نشنودیم ازین خلوتیان، هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبوی هرچه بنود در تماشایش مپیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش مپیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چه است — محو اصل مدعا باش و براجزایش مپیچ

آسمان و هست از برجبین و کیوانش مگوی — نقش ما هیچست بر پنهان و پیدایش مپیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی — بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار — گو به گیسونش مپوش و گو بدیبایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست زانرو تازه است — داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست — سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید — نازکیهای میانش بین ببالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است — اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نعش **غالب** همچنین بر جا گذار آخر شبست
خیزو در کحلی پرند گوهر آمایش مپیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
صفت آنان که درآیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد اے شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهارا اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئی ست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آ ہے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان ز مهر رازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه های غیر مگر ر کنیم طرح

ما راز بون مگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون برآوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابے دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ علل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خاره و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آئین برہمن بنہایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آذر کنیم طرح

ردیف خاے معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو بپاماے سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو و رازتو و داغم از غیر
که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
باخبر باش که دردی که زبید ردی تست
ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر زاخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شادگردم که بخلوت نرسیدست رقیب
بنمیش چون بتو در راه گزرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
بشناورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که باجیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
تا زدلهای نزارش چه محابا باشد
سرزلفی که به پیچد بکمرها گستاخ

طوطیان در شکر آبند به غالب کاورست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرما به ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن برزخ
ده که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیست بر دو ملخ
دلم اجزای ناله را مدفن
درت اشخاص بقعه را مسلخ
از دل آرم نشاط من آتش
از تو گویم برات من بر یخ

هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست — بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار — چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد — خویش را کُشت و هرزه کُشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد — گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس — بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را — بحکم وسوسهٔ زهرابِ بی شگون ندهد

بدان پرستیِ نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداریست — که تن بهمدمی عقل ذوفنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می ببزم حبیب — بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون — بهرزه ذوق دلآویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سعی ملکار — جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم — بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بجمره چه حاجت نه آن بود غالب — که جان بلذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار به سر نامهٔ وفا ریزد
سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گزار افتد
چو گرد سایهٔ زبال و پر هما ریزد

خوشا بدین ره وفا که در هر گام
جبین ز پای بانداز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

بتسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما نه بلا میرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیاز یهاست
که دل گداز دو در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بخونابه امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و زهد چه ناقدر دانی هستیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به هند پرسش حالم سخن توان افتاد
توان شناخت ز هندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتا نم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتادنا گه و من
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بخودم بطلب
هزار بار گزارم بر آشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که داند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی نما نمائی داشت
بروز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه **غالب**
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم زتست وی که بسینه غم زتست
تازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ بنات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده زیاد می بر و بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

انچه به من نبشته نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک **غالبا** مصرع فیضیش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان بیشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاه بیمحابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین زنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت بر نتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد

ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی اندازه سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخواریی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرهٔ می ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزنهان دارد ولی در سینه کو بیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانستی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهنی که هر کس غوطه زد در وی تنش جان شد

خدا را ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا مے آید
تا ببینم که ازین پرده چها مے آید

همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بوییت ز صبا مے آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که تنگم ز دوا می آید

سود غارتزدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا مے آید

زلیسم بتو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا مے آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست
کز پی مور بویرانهٔ ما مے آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ ساز است تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا مے آید

در هم افشردن اندام تو چون ماهی خواست
خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفتہ در حسرت نقش قدمی عمر بسر | جادۂ راکہ بسر منزل ما می آید

اتفاق سفرافتاد بہ پیری غالب
انچہ از پاے نیامد ز عصا می آید

خوش ست آنکہ باخویش جز غم ندارد | ولے خوشتر ست آنکہ این ہم ندارد
قوی کردہ پیوند ناسور پشتش | گرانمایہ زخمے کہ مرہم ندارد
سرابے کہ رخشد بویرانہ خوشتر | ز چشمے کہ پیرایۂ نم ندارد
بجوش عرق رنگ درباخت رویت | گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نوازگست را تماشا | تو دارے بہارے کہ عالم ندارد
چہ ناکس شمرد آنکہ خون ریخت مارا | بہ تیغے کہ ترکیب او خم ندارد
زماتم بناشد سیہ پوشش زلفت | کہ ہندو بدین گونہ ماتم ندارد
نگہدار خود را وز آئینہ بگزر | نگاہ تو پرواے خود ہم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعہ غالب
بہشتے بود ہند کادم ندارد

مژدۂ صبح درین تیرہ شبانم دادند | شمع کشتند وز خرشید نشانم دادند
رخ کشودند ولب ہرزہ سرایم بستند | دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکدہ ز آتش نفسم بخشیدند | ریخت بتخانہ ز ناقوس فغانم دادند
گہر از رایت شاہان عجم برچیدند | بعوض خامۂ گنجینہ فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگے بردند | بہ سخن ناصیۂ فرکیانم دادند
گوہر از تاج گسستند و بدانش بستند | ہرچہ بردند بہ پیدا بہ نہانم دادند
ہرچہ در جزیہ ز گبران مے ناب آوردند | بشب جمعۂ ماہ رمضانم دادند
ہرچہ از دستگہ پارس بہ یغما بردند | تا بنالم ہم ازان جملہ زبانم دادند

دل زغم مردہ و من زندہ ہمانا این مرگ
بو دار زندہ بہ ماتم کہ امانم دادند

ہم زآغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت زبیان برخیزد
بزن آتش کہ شنیدن زمیان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو
ہمچا باشو و بنشین کہ گمان برخیزد

گر دہم شرح عتابے کہ بدلہا داری
دود از کارگہ شیشہ گران برخیزد

با قدت سرو چو شخصیت کہ ناگہ یکبار
ہنجو داز جاز ہجوم خفقان برخیزد

بچہ گیرند عیار ہوس و عشق دگر
رسم بیداد مبادا ز جہان برخیزد

کشتۂ دعوی پیدائے خویشیم ہمہ
وای گر پردہ ازین راز نہان برخیزد

زینہار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بہاریست کزو بیم خزان برخیزد

نالہ برخاست دم جستن از آتش زسپند
کو شگرفی کہ چو ما از سر جان برخیزد

جزوی از عالمم و از ہمہ عالم بیشم
ہمچو موئے کہ بتان راز میان برخیزد

عمرہا چرخ بگردد کہ جگر سوختۂ
چون من از دودۂ آورنفسان خیزد

گر دہم شرح ستمہای عزیزان غالب
رسم امید ہمانا ز جہان برخیزد

گویم سخنی گرچہ شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را کہ دمیدن نشناسد

از بند چہ بکشاید و از دام چہ خیزد
مائیم و غزالے کہ رمیدن نشناسد

گو ہرچہ شکایت کند از بے پروائی
مائیم و سرشکے کہ چکیدن نشناسد

ساقی چہ شگرفی کند و بادہ چہ تندی
خون باد دماغی کہ رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پردہ شو از ناز و میندیش کہ مارا
چون آینہ چشمیست کہ دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد — دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگر ستم — رنگیست زخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون بسبو میزند امشب — پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

بالذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد — تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
بر هم زدن کار من آسان تر از آنست — کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم — عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم به دم و داغم از آن صید که در دام — لختی پی مشغولی صیاد بجنبد
هان شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز — تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابری بتراوش — زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلتم و از ذوق برقصم — زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاح تو هرگز ندهد سود — چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر پویه که گرد دل آگاه بگردد — هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست از این بعد — خون با دز بانی که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد — دل بردتا دگرچه از آن دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز — سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست — هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
در دمی کشان بمیکده در هم فتاده اند — نازم به خواریی که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا فلست همانا نه امنیست
خون می خورم که چون بنوردم می چسپان رسد

رفتم سوی وے و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر سخنت را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غالبه نیست به کیش مغان درآی
می گر به جزیه دست ندا دارمغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به **غالب** آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود
نازم بخواب جگے غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم ببلاغ ولا به تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر سر نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید حور بود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را
معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست
بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی خری
زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما
بر وی نخست انچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

وادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه های دوش آمد

با آستین نفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست
هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود / مجاز سوز حقیقت گداز باید بود
بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت / بجان شکوهٔ تغافل طراز باید بود
چو لب ز زهرزه نوایان شوق نتوان شد / چو دل ز پرده سرایان راز باید بود
چه بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید / چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود
کمر نهفته بتاراج خویش باید بست / شریک مصلحت سعی ناز باید بود
چو شوق بال کشاید توان بخود بالید / چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود
به صحن میکده سرمست میتوان گردید / به کنج صومعه وقف نماز باید بود
بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست / شهید آن مژه هاے دراز باید بود
نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را / به گدیه طالب درهای باز باید بود

چه بر زر راحت آزادگی خوری **غالب**
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس ز بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند / نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند
ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری / بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد / خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن که آئینه / ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد / ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری / دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند
چه غم ز افتادگیها چون بدوان پلاست اندوهت / تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش / گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم / غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
جهان و دُیت از سودا که میگرداندش غالب / تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد — از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش — وانگاه پی بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کاینهمه سرمست — دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم — کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز — از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست — آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سیل تحیر — کز سر حد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی — افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما
آوارگے از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که بر آید ز فاقه جانش و ارزد — از آنکه در رسد از راه میهمانش وارزد

نفس بگرد دل از مهر می تپد بفراقت — چو طائری که بسوزانی آشیانش وارزد

منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی — که در ضمیر بود بیم پاسبانش وارزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی — ز سادهٔ که زنی بوسه بر دهانش وارزد

نترسد از زگسستن خدا نخواسته باشد — چرا رسد سر آن طره بر میانش وارزد

ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم — چو رائضی که ز کف در رود عنانش وارزد

ز جنبش مژه مانی دم نگاه به مستی — که بی اراده جهد تیر از کمانش وارزد

ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیابی — مگر بدل گزرد مرگ ناگهانش وارزد

فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه — بر آورند ز قلب از دکانش وارزد

گر از فشاندن جان شور نیست در سر **غالب** — چرا به سجده نهد سر بر آستانش وارزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند
باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی مے ساقیان بزم
پیمانه را حباب لب آب جو کنند

مینالی از نئے که به ناخن شکسته اند
ای وای ناخنے بدلت گر فرو کنند

دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
تاری کشند زجیب که چاکے رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را
می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار
بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست
ای وای گر زخاک وجودم سبو کنند

آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه که بمی شست وشو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه زخارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقے شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گزار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید / نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید
از این شرمندگی کز بند ساماں بر نمی آید / سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمے آید
گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را / چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید
به بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد / بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا / دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید
شگفتن عرض مینا بیست هان ای غنچه میدانم / دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان بر نمی آید
همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد / دلی کز عهدهٔ غمهاے پنهان بر نمی آید
مگر آتش نفس دیوانه مرد از اسیرانت / که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید
چه گیرائیست کاین تار زمو باریکتر دارد / کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی / چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید
برم پیش که یارب شکوهٔ اندوه دستنگی / نفس چندانکه مینالم پریشان بر نمی آید
بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد / بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برآ از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمے آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید / بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید
بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست / اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید
گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید / خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
رخش گل گشته و در سایهٔ دیوار بنشسته / بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید
دعای خیر شد در حق من نفرین بجان گردن / ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید
وز آن بدخو ندانم چون دهد دلاله در پیدا / نویدی کز نوازشهای پنهانم نمے آید
براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری / برفتن پای بر خار مغیلانم نمے آید

دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی ز مهر نپندارد که در خوابم
شبی کاواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سراهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپوئی ز زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود

لبم از نام تو آن مایه پرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر دلے را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
آنکه چون من همه دان همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت **غالب**
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ کشودن هنر ست
تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد

خیزد در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد

دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان برويد
خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی اُستاد آمد

دوش کز گردش نجم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام توفگند
نعل وارون بلا خلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بجویان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد مبادا اینهمه رسوائی دل
کاخر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیر انچه ز بیعانهٔ سودا ماند

هم بسودای تو خورشید پرستم آرے / دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد / در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند
شکوۂ دوست ز دشمن نتوانم پوشید / گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند
سازِ آوازۂ بدنامے رہزن شدنست / آه از آن خسته که از پویه بره واماند
بندۂ را که بفرمان خدا راه رود / نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه بباغ از افق سرو شبی کرد طلوع / سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم / کاین چنین مهر ز سردی بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتم زده تنها ماند

در کلبۂ ما از جگر سوخته بو برد / با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست / چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد
همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ / ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعۂ آبی به سکندر / دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد
دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را / می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد
بر ما غم تیمار دل زار سر آمد / دیوانۂ ما را صنم سلسله مو برد
ما را نبود هیچ وا و را نبود صبر / دستی که ز ما شست نگون که فرو برد
دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست / در حلقه وفا یک دلم آورد و دو رو برد
یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا دهم / تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلے را که از و برد

تا دان صنم من روش کار نداند / بر هر که کند رحم سر از بار نداند

بی دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

برتشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف نالهٔ شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه بیند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که نه دانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره نهدم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسرائید
تا چند بخود پیچم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فروریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فروریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجای گرد روان از بدن فروریزد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فروریزد

دهد به مجلسیان بادهٔ و بنوبت من
بمن نماید و در انجمن فروریزد

مرا چه قدر بکوئے که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فروریزد

ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک
برخت خواب گل و یاسمن فروریزد

ترا که عالم نازی بغمزه بستاید
کسی که گل بکنار چمن فروریزد

بمن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فروریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فروریزد

بذوق باده ز لبش آب در دهن گردد — می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار — دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است **غالب** اگر در قائلش گوئے
که از لبش زر وانی سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گزرد — زهی روانی عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن — که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها — دود بعربده چندانکه از اثر گزرد
ازین اوریب نگاهان حذر که ناوک شان — بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد
نفس ز آبله هاے دلم بر آرد سر — چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد
حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر — که آن برون جهد و این ز خاره در گزرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر — مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب — که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست — بصورت سر زلفے که از کمر گزرد
خوشا گلی که بفرق بلند بالائیست — دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست — چها که بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم **غالب**
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد — قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه — کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه — ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار
خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهری برو ور همه خشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر
بوسه شود در لبم هر چه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست انچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری دارد ز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد

می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشوراب زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صلهٔ و مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سر خوشیم نیست دماغم عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هر چه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

وسخالذت بیداد کزین راهگزر
بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند
جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوز داز تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از هر چه در گزشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد — گشت جهان سراسر دار و گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغی — در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی — در کیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش — رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه ام فغانیست — جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد — تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی — دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را — هی نا تمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی مانا ست با تغافل — یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند — روئی چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند — چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تف بخاری — دهلی بمرگ **غالب** آب و هوا ندارد

شوقم ز پند بر در فریاد میزند — بر آتش من آب دم از باد میزند

تا اے فگنے چه ولوله اندر نهاد ما — کائینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند — غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است — با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژهٔ و نیشتر نیم — دل موج خون ز درد خدا داد میزند

خونی که دی به جیبم از و خاره خار بود — امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع همانا ز بال و پر — پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین پیش نیست فاصلهٔ رنگ را درنگ — گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ذو قم بهر شراره که از داغ می جهد | دل را نوای دیدبانا دمیزنند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم | بر زخم سینه ام نمک دادمیزنند
تا دستبرد آتش سوزان دهد بیاد | سنگ از شرار خنده به پولادمیزنند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله راکه به بغدادمیزنند

باید زمی هرآئینه پرهیز گفته اند | آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم | آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست | مردم ترا برای چه خون ریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه | تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود | از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند | انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز بیم و پایان نه زیر کیست | با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند
تازی بصد مضا گفته عجزی بصد خوشی | گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد | یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید | کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز کردار باز داشت | آه از فسون دیو که راهم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست | کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم زدست | تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن | از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گرہوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان بہ صفحۂ دیبای خواب زد

تا در ہجوم نالہ نفس باختم بہ کوہ
سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد

ای لالہ بر دلی کہ سیہ کردۂ مناز
داغ تو بر دماغ کہ بوی کباب زد

غم مشربان بچشمۂ حیوان نمی دہند
موجی کہ دشنہ در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان زجہل حکیمش گرفتہ اند
بیداست نشئے کہ طعنہ بہ اہل کتاب زد

ننگ فرہادم بفر سنگ ز وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن کہ از رشک گدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواہم بقاتل کاستخوان سینہ ام
قرعۂ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شہیدانِ ویم کز بیم برق خنجرش
زہرہ در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص دوست لیکن در جواب
چون فروماند سخن در رسم جمہور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقۂ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آہ ازان خونابہ کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردہشت ست آنکہ او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راہ و **غالب** گرد دل میگردم
لغزش پائی کہ باز از جادہ ام دور افگند

بہ رہ با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
کہ ترسم دوست جویان را بگویش رہبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاہان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چہ گویم سوز دل با چون تو غم نادیدہ بدمستی
مثالی وا نمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد ہر روزم از خلد برین ناخواندہ مہمانی
جحیم من گر از داغ بہشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گرخود از کوهست دلی را لرزه اندازد
بچشمی گرخود از سامت گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود ار تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بدهم زمن آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من واپستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

ہای پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازهٔ ده پیمانه نه باندازه دهد

طرهٔ ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هان صلائی که مرا حوصلهٔ آز دهد

من سراز پا نشناسم بره سعی دسپهر
هردم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران حرفی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گزرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد

چون تتازد سخن از مرحمت دہر بخویش
کہ برد عرفی و **غالب** بعوض باز دہد

کو فنا تا ہمہ آلائش پندار برد
از صور جلوہ و از آئنہ زنگار برد

شب نے خود رفتم و بر شعلہ کشودم آغوش
کو بد آموز کہ پیغارہ بدلدار برد

گفتہ باشی کہ بہر حیلہ در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بے تو بہ گلزار برد

باز چسپیدہ لب از جوش حلاوت باہم
مرگ مشکل کہ ز ما لذت گفتار برد

عشوۂ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاہ بر آرد کہ ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی
ہان ادائی کہ دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالۂ من
کیست کز سعی نظر پے بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و بگوی تو مدام
دیدہ ذوق نگہ از روزن دیوار برد

ناز را آئنہ مائیم بفرما تا شوق
تو از جانب ما مژدۂ دیدار برد

مژدہ ات سفت دل و رفت نگاہ تو فرو
کز ضمیرم گلہ سرزنش خار برد

خاکی از رہ گزر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرائش دستار برد

میزند دم ز فنا **غالب** و تسکینش نیست
بو کہ توفیق ز گفتار بہ کردار برد

چاک از جیبم بداماں میرود
تا چہ بر چاک از گریبان میرود

جوہر طبعم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنہان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل کہ کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفرے و ایمانے کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

ہر شمیمے را مشامے درخورست
بوے پیراہن بہ کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم کہ کیست
تا رود پنداشتے جان میرود

میسبرد اما نه یک جا مے برد ‏ مے رود اما پریشان میرود
هرکه بیند در رهش گوید همے ‏ قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست واز شرم تو ماه ‏ آخر شب از شبستان میرود
بگزراز دشمن دلش سختست سخت ‏ آبروے تیر وپیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدے ما گردش ایام ندارد ‏ روزی که سیه شد سحر وشام ندارد
بوسم لب دلدار وگزیدن نتوانم ‏ زمست دلم حوصلهٔ کام ندارد
سفرست بطوف حرم دوست نسیمی ‏ کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست ‏ دیوانگی شوق سرانجام ندارد
روتن به بلاده که دگر بیم بلانیست ‏ مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد وهمان خشک دماغم ‏ ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف ‏ چون بستر خوابست که اندام ندارد
گردید نشانها هدف تیر بلاها ‏ آسائش عنقا که بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر وپروانه بمحفل ‏ شوقیست که در وصل هم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد ‏ زان رشک که سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولهٔ کسب هوانیست ‏ یا آنکه سرای تو لب بام ندارد
بوسی که ربایند بمستی ز لب یار ‏ نغزست ولی لذت دشنام ندارد
هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند ‏ میخانهٔ توفیق خم وجام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
با دام صفاے گل با دام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود / بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی / ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی / خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا / خیال بوسه بران پای بی نشان نبود

چو عشرتی که کند فاسق تنکمایه / ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم / که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست / بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را / اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته / روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد / ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست / دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی **غالب** / مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند / که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل بادائی که کس گمان نبرد / فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم / در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ / ز بهر باده هواخواه باد و باران‌اند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال / امیدوار برگ امیدوار انند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش / برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش / مبین که سحر نگاهان سیاهکار انند

ز دید و داد مزن حرف خرد سالانند / بگرد راه منه چشم سنی سوار انند

ز چشم زخم بدین حیله کی رہی غالب
دگر مگو که چو من در جہان ہزار انند

دلستانان بجلند ار چه جفا نیز کنند
از وفائی که نگردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گردند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندہد وعدهٔ دیدار دہند
عشوه خواہند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله ہدر خواہد بود
مہر با ما اگر از بہر خدا نیز کنند

اندر آن روز که پرسش رود از ہر چه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده بنا شم کاینہا
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتہی از عمر تو دانی و اجل
گفته کار بہنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس با دم سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواہش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اہل فنا نشهٔ بلا دارد
بفرق قسم ازه طلوع پر ہما دارد

بوعده گاه خرام تو کرد تمنا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین منست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
ہجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرد بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته ہمان شعله خونبها دارد

بچشم ز رشک ہمانا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پی عتاب ہمانا بہانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست ہم بجا دارد

خوش ست دعوی آرائش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

این غزل سعدی

زجور دوست تهی ناله از نهادم جست — نی که برگ ندارد همان نوا دارد
زسادگی رمد از حرف عشق و من بگمان — که دوست تجربه دارد از کجا دارد
بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست — چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد **غالب**
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آئین رهزنی دارد — جمال یوسفی و فتنه بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم — خوشم زدوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست — مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
بدلفریبی من گرم بحث و سود نیست — نگاه تو بزبان تو همفنی دارد
بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه — سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد
خوشم ببزم زاکرام خویش و زین غافل — که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد — برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بیا وریدگر اینجا بود زباندانی — غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود **غالب**
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

زرشکست آنکه در عشق آرزوی مردنم باشد — توجان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع عشم کنند آنرا — اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد
بیاسا ساعتی تا بردم تیغت گلو سایم — که از خود نیز در گشتن حقی برگردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها — بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش — چو نبود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد
وقت عافیت یاران رهند از خویش و چون منهم — خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید — دلم با اوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم برون دادن — مگر صور قیامت ساز شورشیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم — اگرچون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد

بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد — بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

بس روی غمزه صبر و دل و دین ربود — جان که از و باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله دراپوار شوق توشهٔ راهی نداشت — بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست — حوصله نارسا پی بسر تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید — خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور — غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنیی داشت عشق چاشنیی داشت مهر — آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه ز نبور شد کلبه ام از دست چرخ — بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت — گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت — باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار

ذوق فغانش ز دل دزدش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد — کو فتنهٔ تا بداد رسی هم علم کشد

دل را بکار نازچه سرگرم کرده — یعنی بجو لیش هم کند و از تو هم کشد

رشکست و دفع دخل مقدر عتاب چیست — بگذار از دلم مژه چندان که نم کشد

صید تو زیم جان نرهد بلکه میرود — تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریز پای
دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صهبا ز خم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
امّا بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مکرر نمی شود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه ز پا لیش نگار برد

تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منعت نام شاهد و می آشکار برد

نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره بر فروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
نرخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد

می داد و بدله حبت مگر ابر و قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

پیشم از آن بپرس که پرسی ز اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن گر نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید گر مستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خرشید درگیرد

زمش نظاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم دردی ز رشکست آنکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم پا بدا ورا هر که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامهٔ و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه برگیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزیکه چون از مستی آید بزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نفس تیر تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بسازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه سبتی خانه بر انداز نداود

ما ذرّه و او مهر همان جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سپاسیست
ما نا که نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دو چارست
پروای حریفان نظر باز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد / غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک / محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس جاده رگل گریهٔ خاکم باشد / خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده وفا طره پریشانی را / یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گر دیده بدیدار تو محرم دارد / فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود / صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی نبود از نم مے / جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر اند / بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغتیان باده عزیزست مریزید بخاک / جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد / گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صافی آن به بتان وقف کرده اند / دردی ته پیاله بطاؤس میرسد

زینسان که خو گرفتهٔ عاشق کشیست حسن / هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری منست / هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه بهنگام نیمروز / رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست / کاین نشهٔ از شراب خم کوس میرسد

گفتم بو هم پرسش عبرت برای چه / گفتا ز طوق و خمهٔ کاؤس میرسد

سجاده رهن می نپذیرفت میفروش / کاین رافت بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موج زن زمغز رگ جان ندیدهٔ — دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد ماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند — سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانهٔ راکه در وی — در از بستگیها بدیوار ماند

جنون پرده دار است مارا که مارا — ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش — به تمغای رهرو آزار ماند

ادائیست او را که از دلربائی — نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جویم مراد از شگرفی که او را — نشستن ز شنگی برفتار ماند

در آئینهٔ ما که ناساز بختیم — خط عکس طوطی بزنگار ماند

گروهیست در دهر هستی که آن را — ز پیچش نفس ها بزنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد — زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

تراگویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم بود — چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

بروز می کش شبی با مدعی باید بسر بردن — بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را — که دانم انچه از من رفت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن — بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر دفائی هست پندارم — درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را
نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم **غالب**
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مراد ید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
باید بدین حساب زنیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

تا می برغم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هرآئنه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی
همارامست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقیی دارم که تا فی وقت رفتارش
صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غمم ادر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

بر نجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من آن خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویزد و حق هیچ کم از مجنون نهٔ باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازهٔ کاندر عنان دارد

خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از **غالب**
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست و ناموس عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا انگند و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست همین ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود ببازی می برد دین را دو جو می نشمرد
بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
زافسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز جام ننهد دل بران
عاشق ز خاصانش بدان گر دل بحرمان خوش نکرد

شیخ از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

یا من میا و یا ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر تا دان بندهٔ
کز خود فروشیهای وی بخشش یزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در دما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آراسے و رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش — آنکه در بند دروغ راست مانندش بود
آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما مے برد — وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست — آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست — تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر — گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود
آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش — خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود
با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی — گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالب از نهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند — پارها نزدیک و در هر دورباشم کرده اند
ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید — رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند
چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد — تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند
غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست — رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند
هرچه از بیطاقتی مزد ثباتم داده اند — هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند
از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند — وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند
هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند — هم بکوه بی ستون خاراتراشم کرده اند
چشم بندم از چه رو خارم بجیب افشانده اند — دل نباشم تا چرا ازرق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه باسلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید — ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم — که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشمم نامہ را میگوید واز لطف گفتارش
گمان دارم کہ حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را در ربا داند
عجب دارد اگر دلدادۂ خود را غمین گوید

چو خواہم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم کہ جان خواہم بغم داد آفرین گوید

رہم افتادہ بہر دانہ سوی دام صیادی
کہ حرف ذبح با ہم از خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین درش
گریبان انچہ دید از دست گر با آستین گوید

دل از پہلو برون آرم جمش جام خود انگارد
وگر لختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد انچہ برق از خرمن اندر دشت بگزارم
کہ ترسم چون بچینیم کس بطرزم خوشہ چین گوید

چہ راندند غالب را ازان در رہروی باید
کہ راز خلوت شہ با گداے رہ نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمہ لبش انگبین و نیمہ تبرزد

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر بے انگند ہم بزخم جگر زد

کیست درینخانہ کز خطوط شعاعے
مہر نفس ریزہ ہا بروزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیہے
خندۂ دندان نما بحسن گہر زد

غیرت پروانہ ہم بروز مبارک
نالہ چہ آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر ہوشم بزد دمے نہ شکستے
غمزۂ ساقی نخست راہ نظر زد

زان بت نازک چہ جای دعوی خونست
دست وی و دامنے کہ او بکمر زد

برگ طرب ساختیم و بادہ گرفتیم
ہرچہ ز طبع زمانہ بیہدہ سر زد

شاخ چہ نالد گر ارمغان گل آرد
تاک چہ نازد اگر حلاوے ثمر زد

کام نہ بخشیدۂ گنہ چہ شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چہ کم گردد
بر آتشم چو گل و لالہ باد دم گردد

بدان معامله او بیدماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تهیست که بروی سمن خسک باشد
مراد لیست که در وی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگری
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که بی ترکنی و من بکم
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکی در ستم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سبکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که باندوه محتشم گردد

رخی که در نظر ستم بجلوه گل باشد
تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند وا عیاشش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد از دل بهبت غالیه مو داد
گوئی مگر آن دل که زمن برد باو داد

سخت است دل غیر و گر از تنگ نگوئی
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شائسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندانی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بنجو ایم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد

در گلشنم آرم از ان روی نکو یاد
دارد و زخم و خواهم از ان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوشست
امروز که مستم خبری خواهم از و داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر رہ عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
ببزم انس رخ از ہمدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
ہما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راہزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و ننگری که سپهر
سر حسین علی بر سنان بگرداند

برو بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه بر خط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو زه بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بنال ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب به هر که همچو توئی آفریده باد

مردن ز راز داری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجانمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم
این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنهٔ کسیست
دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها
پروازوران صبح بنا گوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که به می زور و به نی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را — در کار تهیدستی آغوش نه کردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل — خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش — بر در زدن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری — در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود — که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه که از انبوهی غم — نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز — کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان آه همدم — که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید — دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار — نام از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول — تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما — سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادائی دارد — محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد — که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بگوی تو رهین تپشی ست — که به شاهی نشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تابید خرام کلکم آذر ریزد از کاغذ — مداد اندوزم از دودیکه هردم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن — رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را / تو گوئی سونش لعل و گہر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روئی که میخواہم رقم کردن / که ہر جا بنگرم ذوق نگاہم خیزد از کاغذ

مسن و ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش / رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به / که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم / مگر بر آتشم بیدرد دامن میزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سویش رود چون نامه بنویسم / بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در رانگارهٔ قدش / صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل ہان بچشم کم مبین غالب / به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تبی دارم ز تشنگی روزگاران خوبهاران بر / بہ مستی خویش را گداز و گوی از ہوشیاران بر

خمی از می بما بفرست وانگه ہر قدر خواہی / روان کن جوی از شیر و دل از پرہیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را / بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می خیزد / دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده ببری آنچه با من در میان داری / بگو لختی و از من زحمت اندہ گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید / نشاط عید از ما ہدیه سوی روزه داران بر

بیار رضوان مگر ته جرعهٔ بخشندت از ساغر / گل از گلبن بیفشان و بیزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگزر زین گرانجانان / دل از دلدادگان جوی و قرار بیقراران بر

نمک کم نیست ہان ہمت بیا و داد شوخی ده / غرور تنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

مپرس ای قاصد اہل وطن از من که من چونم / سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرائش خویشان ما غالب
زند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب ترا ز جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تا ز هوای گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سا یست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشتی میدمد از گرد پر افشانی رنگ
از کمین گاه که رم خورده شکارست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز مندے حسرت کشان نمیدانی
نگاہ من شو و دزدیدہ دیدنم بنگر

اگر ہوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانہ کہ تاری گسستہ زان سر زلف
ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بہار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بجلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بدادِ من نرسیدی ز در رو جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بے تواضعے غالب
بسایۂ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من کہ پس از من بمرگ من یاد آر
بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم کہ ز مرگم جہان ہم نخورد
فغان زاہد و فریاد برہمن یاد آر

ببام و در ز ہجوم جوان و پیر بگوے
بگوی و برزن از اندوہ مرد و زن یاد آر

بساز نالہ گروہی ز اہل دل دریاب
بہ بند مرثیہ جمعے ز اہل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در ہر حال
غریو خویش بہ تحسین تیغ‌زن یاد آر

بجود شمارہ وفا ہای من ز مردم پرس
بمن حساب جفا ہاے خویشتن یاد آر

چہ دید جان من از چشم پُر خمار بگوی
چہ رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاہی شب زلف
دم فتادن دل در چہ ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چہ گزشت
نخواندہ آمدنِ من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سہ تسلیم یک نگہ وانگہ
ز خود پس از دو سہ دشنام یک سخن یاد آر

ہزار خستہ و رنجور در جہان دارے
یکی ز غالب رنجور خستہ تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمہ روانست بدان رہگذر بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آبیست نگاہم کہ بہ پیچد بہ گہر بر

از گریهٔ من تا چه سر آیند ظریفان — زین خنده که دارم بتمنای اثر بر
امید که خال رخ شیرین شود آخر — چشمی که بسبه ساخته خسرو بشکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم — چشمی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تماشای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سرپنجه بدامن زن و دامن به کمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل ز گلبن امید نشانی به من آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روز گدائی سبکی از جا بر خیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی تنگ شاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کفی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جانی از رشک — مکش از رشکم و اندوه جانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ تست — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی به من آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی به من آر

بر دل نفس گرم سر آور — چون ناله مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در در آور

عمرے زہلاک تلختر رفت — مرگی زحیات خوشتر آور

دردی بشکست ما برانگیز — نی نی سے علیے بہ خیبر آور

بیکاری ما گدازش ماست — زخمی بتراوش اندر آور

وانگاه زما بعرصهٔ حشر — چسپیده تنی به بستر آور

ورزان کہ بہیچ می نیرزیم — ما را بربای و دیگر آور

رنگین چمنی ز شعله آرای — ابراہیمی ز آزر آور

آثار سہیل از یمن جوی — خورشید ز طرف خاور آور

لبہای بشکر درفشان را — دلہای بغم توانگر آور

جان ہای براحت آشنا را — طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور — غوغای شبیخونی بر بنگه ہوش آور

گر خود نجہد از سر از دیده فرو بارم — دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور

ہان ہمدم فرزانه دانی ره ویرانه — شمعی که نخواہد شد از باد خموش آور

شورابهٔ این وادی تلخست اگر دادی — از شہر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری ہرجا گزری داری — می گر ندہد سلطان از باده فروش آور

گر مغ به کدو ریزد برکف نه و راہی شو — ور شه بسبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل — آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور

گاہی بسبکدستی از باده ز خویشم بر — گاہی به سیه مستی از نغمه بہوش آور

غالب که بقایش باد ہمپای تو گرناید
یاری غزلی فردی زان موینه پوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل زجفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش
چشم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند با میدا ثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز ست نهادش
بگزار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز

هر جانم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگداز دنفسم را — صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد — خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم — آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی **غالب** چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز — ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند — ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سربسری چشم — انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه زهمطرحی نخچیر چه خیزد — رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز — جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن — برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت — جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سرسبز آغوش — همپرفن ماست بزنار میاموز

بلبل زخراش رخ گلبرگ بیندیش — شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار بمستی — آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردار گزاران به کمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز — نگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

باآنکه خاک شد بسر راه انتظار — پرمیزند نفس بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوشت دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیدهٔ بکف شیشه گر هنوز

پرویز نست تا زکم اثر زخم خار پا
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بابل بسزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر ره گزر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم بتست چشمک زن
ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئے لب کرشمه ستای
بدور باش تقاضای الامان برخیز

چرا بسنگ و گیا پیچے اسے زبانهٔ طول
ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبانش درخورتست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفته خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تندخوئی چیست
بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

سبوچهٔ دهمت هر سحر ز می غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار گدا زین دشت در جان می خلد
کز ہجوم شوق می خارد کف پایم ہنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را
ہمچنان گوئی در انگورست صہبایم ہنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری می‌نرند موج از سراپایم ہنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم
میتوان افشردمی از لای پالایم ہنوز

چشم از جوشش نگه خون گشت و از مژگان چکید
ہمچنان در حلقهٔ دام تماشایم ہنوز

صد قیامت در نورد ہر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم ہنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم ہنوز

با تغافل بر نیامد طاقتم لیک از ہوس
در تمنای نگاه بی محابایم ہنوز

ہمرہان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم ہنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرر بستم لختی از کباب بستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس

نیست باغنودنها برگ پر کشودنها
از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دل آزاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیش و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بوطالب
نیست نجل بوطالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری راچه کند کس
بی فتنه سر رهگذری راچه کند کس
بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری راچه کند کس
کیموس هیمای وز اخلاط مفرماسے
تا دشنه بنا شد جگری راچه کند کس
در هدیه دل و دین بصد ابرام پذیرد
منت نه سرمایه پری راچه کند کس
انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری راچه کند کس
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری راچه کند کس
گر سرخوشی از باده مرا دست بیاشام
واعظ تو و یزدان خبری راچه کند کس
نا یافته بارم به نزاندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست دری راچه کند کس
آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
وا ژون روش کج نگری راچه کند کس

غالب بجهان باد شهان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری راچه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرائش جبین شگرفان زچین شناس
باز آ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس
بی پرده تاب محرمے راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس
دانم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده بنا شد کمین شناس
میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس
آرائش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس
در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعی رهرو پا از جبین شناس
از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
بی غم نهاد مرد گرامے نمے شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه
آوخ ز ساقیان بیسار ازین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما
روشیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دو اگزشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

پاپیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن زما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوے قاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گوئی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی زمی بیخود ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرز می از برایش مینویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

انچه همدم هر شب غم بر سرم می بگزرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و خریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس

خوار بی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

سیفرستی نامه دین ره چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور یا داد دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من در بتان او و ثنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری — بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دل و سیتبت هست — نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا — می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش — ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار — از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست — آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای — نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگزار و پریشان رو و در راه رئی — بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست — باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز — این نهیبست که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش — ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از مزد عبادت خالی — چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی — ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشا پیش — رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشا دوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم — باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه انده و هش زهد و ورع قلزم نور — بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوت گه اوست — فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید کز ذره درخشان گردد — خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست است
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در ازره کاخ سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیهای نخست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیدهٔ
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعلهٔ که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا عمریست
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

ز پاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش
خوشم که دوست خود آشنا به بیوفا باشد که در گمان فسگالم امیدگاه کشش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش سپندی گو که افشانم بر آتش
ز رشک سینهٔ گرمی که دارم کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم برافروزم بگرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ افگند می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق سرشتش دوزخست و گوهر آتش
بسان موج میبالم بطوفان برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند مزن یارب بجان کافر آتش
چهار ست آنکه هر یک زان چار بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشمم بیابان دیدمش قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدمش
غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در مستی بسود افزودمش — هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم — چون بمن پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او به فکر کشتن من بود آه از من که من — لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن — بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل زبان را رازدان آشنائیها نخواست — گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد — آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم — کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم — تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش — شهید انتظار جلوه خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم — سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی — کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فریاد زنارم — که از تاب شرار تیشه گرمست بازارش

چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم — که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را — اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

تبی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد — زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد — بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری — کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خرشید درخشان را — گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را — نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نہ از مہرست کہ غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی کہ مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن بر کش
دل عدو نہ اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیاد شاہد کام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی ہوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

ہزار آئنہ ناز در مقابل نہ
ہزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائے قدح ز نرگس خواه
وگر بہ سبحہ ز شبنم برشتہ گوہر کش

بہ لالہ گوی کہ ہان بستدین قدح در ده
بمرغ گوی کہ ہین خسروی نوا بر کش

بدان ترانہ کہ ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب کہ نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدے دارے
می مشاہدۂ حق بنوش و دم در کش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط درزو گہرپاش و شادمانی کن
جہان ستان و قلم و کشای و لشکر کش

ترا کہ گفت کہ منت کشی ز چرخ کبود
بقہر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم بہ ناصیۂ واصل دو پیکر کش

ز فرخی بخت در جہانداری
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس بہ تیغ تو خونم ہدر کہ خواہم گفت
بگیر غالب دلخستہ را و در بر کش

مست نظارۂ روی کہ وقت جلوه از تابش
ہمی بر خویشتن لرزد بسان آئینہ سیمابش

بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
کہ ہر جا بنگرد آتش بگردد در دہن آبش

زلیخا چہره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرہن ماند تماشای پرده خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما — نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز صهبالش
به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی — چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش
به مستی چتر بستن های حلاوست پنداری — نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد — خمید نهای دیوار سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت فربا سے مارا — مگر بافند از تار دم ساطور قصابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میبالد — بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر — که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدارا یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش — گورنر مهر و ملناٹن بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاؤش درگاهش — ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش — جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
بانداز تمنا غائبان را دل گرفتارش — بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش — سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتمکین گردان پرسشهای پیدایش — نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش — بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش — فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش — هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش — اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سُفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

بنود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبز بوده و بچمنها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای جغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
در شور نوحه خوان و ببزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نقس خود مباش ولی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کهٔ
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به از این میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستیی در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه بمان میدهد عوض

واغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

بیهود سخن سرائی ما رایگان کرد دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت — شوقش بکف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می برد — ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفائی دگر کنند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط — آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود — گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما — گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست — در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بویت بمن رسد — کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد ولی بدهر — اندازهٔ ز بهر جفا بوده است شرط

گر مست دم بناله سرشکی فرو ببار — پاکی پی بساط دعا بوده است شرط

همدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز — آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگزرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر — رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط — کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من و تخسته به پیش تو رقیب — که غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را تنگ نظر کردم ادائی وارد — وین که ماند بدهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا | کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلم که لب، هیچ مگوئی داری | خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط
هر جفای تو بپاداش وفائیست هنوز | دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط
آخرای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا | هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق منیافت سررشتهٔ وهمی ورنه | هستی ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم | سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ | ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ
خوشست کوثر و پاکست باده که در دست | ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ
چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی | بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ
بذوق بیخبر از در در آمدن محروم | بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ
ور آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود | بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا | زمیوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ
نه هر که خونی و رهزن بپایه منصور است | بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ
به بند زحمت فرزند و زن چه می گشتیم | ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ
توانی آنکه نشانی بجای رضوانم | مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا رغبت وطن بشود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله نیست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ

زانسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد بجان دوست دل ساده ام زهی
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه بالا نمیزنند
از روی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس وهی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار بهنگام فرو مردن شمع

بی تو از خویش چگویم که ببزم طرب هم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

تا زم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که بناشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب ز هستی خویشتن عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانِ خودم جوید خون بر زمرا
زینان که بر نعشِ منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تار نفسم ز خود واند و هم از سر تازه شد
بر هیئتِ دل لخت دل باز م بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون منیم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در مخزنش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزند هم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

ای ہی ہی چه خوش باشد بدی آتش بیش و مرغ و می
از بدله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت دگوناگون اثر غالب چه حسی بی خبر
نیکان بمسجد رفته در زندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر دروغ دروغ
نشان وهم بر هست صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنے چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر نگاهم گذر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی گشت
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ
تو وز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهر محبتم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلا و ملولم ز دورباش
برخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و درهم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین تیره دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ
دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شیوه زار خویش بیاران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
نشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
نالهٔ چند که در کار قضا گشت تلف
آمدی دیر بپرسش چه نثارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هرچه بود از زر و سیم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمرے را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
اجر ناکامی سی ساله ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شوزین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باهم گرد در گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خار افگنان در راه من تم سان زبرق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جا بجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم به صحرا یکطرف

با دیدهٔ و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آیدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگونه می نه نزید دو نه بهمد گر تفریق
تجلی تو به دل همچو مے بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل را سبب علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب دادهٔ همی قسم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیرزه گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده با ره آمدی ز بیت عتیق

ندیدهٔ به بیابان بزیر خار بُنی
شکسته مشربهٔ آب و پارهٔ زسویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی ز من بدل بغمیش سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشود نش نگرید
خوشا بهانه مستی خوشا رعایت شوق

بهران غزل له مرا خود بخاطرست هنوز
بیانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گرد عجیبست
عجب تر است از این بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن
کنون که خود شدهٔ شحنهٔ ولایت شوق

بخود مناز و به آموزگار هم به پرهیز
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جبر میترسم
که چون رسی بخط خطوهٔ نهایت شوق

تراز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فترهٔ فرجام رهروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم به کشته که چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسے که او
در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

منمای رخ بما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

تا مرد را بلخلخه آسایش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو دیلم فرزرے
زینسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمے دور قدح می دریاب
برگ ریزست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضای تو ز ناسازے ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را
خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ناله پذیرد تسکین
با چنین زهر ز دمسردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس | چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک | چرا نشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار | دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیار است از تو | شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت ها که دارم | شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست | که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم | که آسان کرده دشوار من اندک
بر آئی از نورد موج تشویر | نهی گر دل بگفتار من اندک
مدان گر دستبرد تست گر هست | متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را | تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی | ای برخ ماه و ای بخوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب | می سرائی غزل بناله چنگ
زخمه می ریز هم بدین انداز | نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقی چالاک | ای بدفع غم ایزدی سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن
تا نگنجد درین میانه درنگ

شود انبان ادیم کو آن فیض
گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ

پرتو خاص درنهاد سهیل
بادهٔ ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی همی ناب کریم
با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

نه و بار به شبگیر درافگنده براه
آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل

هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کز دم تیغ به لیسی ز زبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی بفسوس
از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو نبود چمنے
کی شد ستیم به دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم آهنگ نیایشگرے رب جلیل

ای بمسمار قضا دوخته چشم ابلیس
بدم گرم روان سوخته بال جبریل

با توام خرمے خاطر موسے بر طور
باخودم خستگی لشکر فرعون به نیل

بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را
ای بتر سابچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیرے ز قتیل

راهیست که در دل فتد از خون رود از دل
ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدمے آب تسلی شود و من
خون گردم ازان تف که بجیحون رود از دل

خواهم که غم از کلبهٔ من گرد بر آرد
تا خواهش بپیمودن هامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از مستی او هم سر آید
بکم خرمے فال همایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پا بچه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل

در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم نباشم
نازفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود گشت مرا پارهٔ ابرے
خرد و دفغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل از دیدنش
چینی بیازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آه از تنک پیراهنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش بی در باختنه خود راز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش رامی در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
گاهم ببازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

تا خوانده آمد صبحگه بند قبایش بی گره
داند ر طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل

بارخش سرهنگی روان کش خنجر و ترکش بر عقب
وز پس جلوداری وان گش گوی چوگان در بغل

می خورده در بستان سرا مستانه گشتے سو بسو
خود سایهٔ او را ز و صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کیت ز من
چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

یان غالب خلوت نشین همی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل
مارا ست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

بر گوشهٔ بساط غریب ست و آشناست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
تازد بدشت ناقه بیراهه پوی گل

هی زود گیر زود گسل سے بجگے جگے
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب دادهٔ مرا
افزودهٔ امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بزن
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی طبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضائع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم بشعله زائی انداز برق خاطف
سعیم بنارسائی پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنّا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوائی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن بتخاله ریخت بر لب
تیر تو در گزشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من موده مجنون هیبت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز ظرف محمل

غالب بغصہ شادم مرگم بخویش آسان
درچارہ نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم کہ کہنگی ز تماشا برافگنم
دربزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اہل صومعہ ذوق نظارہ نیست
ناہید را بزمزمہ از منظر افگنم

معشوقہ را ز نالہ بافسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

ہنگامہ را ہجیم جنون بر جگر زنم
اندیشہ را ہوای فسون در سر افگنم

نخلم کہ ہم بجای رطب طوطی آورم
ابرم کہ ہم بروی زمین گوہر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشہ ز تن جوہر افگنم

با دیریان ز شکوۂ بیداد اہل دین
مہری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم بہ کعبہ مرتبۂ قرب خاص داد
سجادہ گستری تو و من بستر افگنم

تا بادہ تلخ تر شود و سینہ ریش تر
بگدازم آبگینہ و در ساغر افگنم

راہی ز گنج دیر بہ مینو کشودہ ام
از خم کشم پیالہ و در کوثر افگنم

منصور فرقۂ علی اللہیان منم
آوازۂ انا اسد اللہ در افگنم

از رند گوہری چو من اندر زمانہ نیست
خود را بخاک رہ گذر حیدر افگنم

غالب بہ طرح منقبت عاشقانہ
رفتم کہ کہنگی ز تماشا برافگنم

بسکہ بہ پیچد بخویش جادہ ز گمراہیم
رہ بدرازی دہد عشوۂ کوتاہیم

شعلہ چکپد غم ترا گل شگفد مژدگو
شمع شبستانیم باد سحرگاہیم

جور بتان دلکشست محو بداندیشیم
چند کسان آتشست داغ نکوخواہیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هرزه دزده ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم زیار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن
تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود ز کو بگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان برد باک نیست
گر نتوان در رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم

بو که به جستجو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
وه که ز هرچه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان غم مسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی
از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بنجود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب ازانکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز پر دلی بی خبرانه کرده ایم

نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی فرق بنیاد خودم

معنی بیگانهٔ خویشم نگاهت بر طرف
چون ننهٔ تو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت — غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در رس رنگ و بو دارم هنوز — در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت — رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست — تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من — همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی لم — غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات — سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را **غالب** سواد اعظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدر آباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم — آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد — کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم

تا کدامین جلوه زان کافر ادا میخواستم — کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود — ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی — رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت — این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست — برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش — رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که **غالب** نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم — خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس — جلوهٔ برقی و در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز آنچنین / آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود / زان همه کالای رنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق / بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان / بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود / خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست / آنچه نامید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر / از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست / تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر / منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم / دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد / شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده / هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و دشتی که بخورشید قیامت گرمست / تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چه دارد طربی این ز چه ره در تعبست / خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند / دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد / سایه ام سایه شب روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون / حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریکی داغم نفسم شعله ورست / شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم / ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ / هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان بخشی آبش غالب
خنده بر گریهٔ خضر و سکندر دارد

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم — از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم
افسون گریه برد ز خویت عتاب را — از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته ایم
زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس — کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم
ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک — غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم
پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم — کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم
غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر — از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم
بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم — از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم
در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم — خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به سعی
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم — پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم
با تو عرض وعده ات حاشا که از ابرام نیست — هر چه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم — تا دگر دلبر د زین مشتی خریدارش کنم
بر لب جوییش خرامان کرده شوقم دور نیست — کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
هردم و برمن نه بخشود و کنون باز از هوس — امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم — مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست — فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام — جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
تا بجایگاهانت از ناتوانیهای خویش — طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته نالیش بی دهن میپرد از لب غالبا
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم — از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم
دل با حریف ساخته و ما ز سادگی — بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم
آوارگی سپرده بما قهرمان شوق — ما همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم
از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود — گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم
در رهنوردش از دل اغیار محضریست — صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم
در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال — در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم
با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست — غیرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم
دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود — در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم
دستنگی پری رخ کنعان ز رشک دوست — دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم — آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم
ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر — ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم
عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود — سطر شکسته رنگ بسیما نوشته ایم
قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست — این ابر را برات بدریا نوشته ایم
خاکی بروی نامه نیفشانده ایم ما — رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست — فرهنگنامه های تمنا نوشته ایم
آینده و گذشته تمنا و حسرت است — یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم
دارد رخت بخون تماشا خطی ز حسن — روشن سواد این ورق تا نوشته ایم

رنگ شکستہ عرض سپاس بلای تست
پنہان سپردہ غم و پیدا نوشتہ ایم

آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم

گوئیت زنقش جبہۂ ما یکقلم پرست
لختی سپاس ہمدمی پا نوشتہ ایم

غالب الف ہمان علم وحدت خود ست
برلا چہ برفزود گرالّا نوشتہ ایم

صبحست خیز تا نفسے درہم افگنم
از نالہ لرزہ در فلکِ اعظم افگنم

آتش فرو نشاندنم دامنم بیا
کاین دلق نیمسوختہ در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم
دل را بہ طرّہ ہای خم اندر خم افگنم

برتر ہمے پرو ز ملک بہر کسر نفس
خود را بہ بند سلسلۂ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ہا دخاستم
دوزخ کجاست تا بہ رہ ہمدم افگنم

خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار
خونابہ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو وزپی دورباشِ خلق
آوازۂ جفاے تو در عالم افگنم

از ذوق نامۂ تو رود چون نگار دست
از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم

دوزند گر بہ فرض زمین را بآسمان
حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلمرو عنقا بہ من رسید
کو نقش ناپدید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست کہ با ہم ہمے بدہر
مشکی کہ بر جراحت بندِ غم افگنم

بے پردگے محشر رسوائی خویشم
در پردۂ یک خلق تماشائی خویشم

نقش بہ ضمیر آمدۂ نقش طرازم
حاشا کہ بود دعوے پیدائی خویشم

نی جلوۂ نازی نہ تف برق عتابے
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشم

از کشمکش گریہ زہم ریخت وجودم
ہر قطرہ فرو خواندہ بہنائی خویشم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه درانداز جگرخائے خویشم

آسودگی از خس که به تابی زمیان رفت
چون شمع در آتش ز توانائے خویشم

تاری شد از ضعف سراپایم واکنون
از گریه به بند گهر آماسئے خویشم

با بوی تو جولان سبکخیزے شوقم
در کوی تو مهمان گران پائے خویشم

عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کف دست تماشائے خویشم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالے
پندار که شمع شب تنهائے خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائے که دم عرض تمنا
اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم

در آئینه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و بیند از سپر هم

دیدیم که مے مستئ اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بے پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر به رگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمے و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشود دست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر پنهان کرده ایم

پشت بر کوه است طاقت تکیه تا بر حق ست
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پریشان کرده ایم

میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هی نمیدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بینا بی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن
آتش رنگم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار و بار موج با جر ست خود داری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر مینا ست اجزایم چو کوه اما هنوز
بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

عالم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را راز دار افتاده ام

تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام

یکجهان معنی تنومند ست از پهلوی من
چون قلم هرچند در ظاهر نزار افتاده ام

بجان نغمه می بازم و مینالم از جور سپهر
وه که هم بر نقشم و هم بر قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام برباد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر
آبم آب ما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشهای بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا ز مهر
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گل
نامی گلفام را مژدهٔ رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دمیم
ناله خود راز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه خشم در گزر باشد مگر
هرزه میگویم که برخود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با ظفست
وقت سرخوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد — آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام
دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست — قطرهٔ بود ست و بحر بیکرانش کرده ام
در حقیقت نالهٔ از مغز جان بوئیده ایست — کز برای عذر بیتابی زبانش کرده ام
بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام — امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام
در تلاش منصب گل چینیم دارد هنوز — آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام
جوهر هر ذرّه از خاکم شهید شیوهٔ ایست — وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام
تا نیازرده بر بد مستی دوشم گرفت — بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده ام
در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال — بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت — از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم — اختراعی چند در آداب صحبت می کنم
ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز — تا در آویزد بمن اظهار طاقت میکنم
گوئی از دشواری غم اندکی دانسته است — میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم
در ملیش هر ذره از خاکم سویدای دست — هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم
غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دست — دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می آرم بشهر — خانهٔ در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن — می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده ام — هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام — خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم ز آئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود — دردم از دهر ست و باساقی شکایت میکنم
غالبم غالب هم آئین بر نتابم در سخن — بزم برهم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد از بنمائیم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم

خویشتن را و گرا ز گریه نگهداشت بزور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم

حد من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمائیم

می کند تاز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمائیم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتے ده که بهنگامه هنر بنمائیم

چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم

در بیابانه بزندان همه روزم گزرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم

هر رقم سنج بسیار تو زنم بانگ بحشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعب بگل مهره رضاجوئی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم هستاد خودند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو تو ستم پیشهٔ داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نه کند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشائی ورق تحیر لیست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

باچنین طاقتم آیا که برین داشته که من
طرف فتنهٔ دلهاے توانا باشم

درکنارم خزد ز آلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبله گم شدگان رهٔ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همنفسے نبود
زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب سرخوشی هاییست
ترانهٔ که نه گنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز در نیم باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمے آرد
ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مردمی نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان نه نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزودن نیاز زنند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترانه گفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خوشه‌ای ازین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علیِ عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانه بلب جوے انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز جهند
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو ترا ز تو گر ظرف بیش قسمت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا به گردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نه کنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبحگاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما انچه خود ما خواستیم
وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما / ترّی دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکیست / حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست / خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست / مُزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج / خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پُرخون بود دل / دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما / باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند / عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر برخود نمیبالد ز غارت کردن هوشم / مراد را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد / شنیدم جامهٔ رندان تراعیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضائع / مگر کلک کشد دست نوازش بر سر دوشم

خدایا زندگی تلخست گر خود نقل دمی نبود / دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری / که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلطم / همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش / ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم / چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادائی می بساغر کردنت نازم زهی ساقی / بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سربسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلی بود که بر داشته ایم

نغز دا از تاب بناگوش تو مستانه وما
تکیه بر پای کسی دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ مار و ز سر اغیار مکن
کان با آرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از سر پر زور رسانیدهٔ ما
بر در خمکده خشتی ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی ز لگیانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دا رسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که بر داشته ایم

خود راهی به نقش طراز سے علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش ہیفزای بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعا بی اثر بیا
کز گریه آبگیر سر تیغ ستم کنم

طفلست و تند خوی به بینم چه می کند
رامم دلی بعربده دانسته رم کنم

گردون و بال گردن من ساخت در نیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یا رب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

قلندر دمم بمشک ز فیض هوای زلف
قانون فن غالیه سائی رقم کنم

خشک است گشت شیوهٔ تحریر ز نگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز اتراکش بریدن هم
کلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهر ست گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی وا رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تمکین
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بود م غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رشته بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

تا از تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگزار که از راه نشینان تو باشم
پائی که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باد بهاری
صحبت و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصافم | گوئی دل خودکامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم | دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم | رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم | در عذر بجز غلتم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور | از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز | خود را بغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعد از ته چادر بجوم دل | آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار | شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم | موج گهرم جنبش رفتار ندانم
نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم | جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم | مهر بر دارم از و تا هم بر او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می نهم | تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را | خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز ست بو کز فرط مهر | بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ | لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی | هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز | رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی گو تا ز شوق — با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم — چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم
از نمک جان در تن طرز نکویان کرده‌ام — زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا — مفت من کائینهٔ خود را ز پرداز افگنم
ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم — نغمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
تا ز دود اهل نظر چشمی تواند آب داد — رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم
بگسلم بند و دهم اوراق دیوان را بباد — خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن — بند گر بدین ذوقست پاره گران‌تر کن
عیش عیش نوروزی جاودانه خوش باشد — روز من ز تار زلفی یکی با شبم برابر کن
آنچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد — یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
در رسائی سعیم حقدها پیاپی زن — در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن
ای که از تو می‌آید خس شررفشان کردن — زخم را ز خونابش بخیه را پر آور کن
خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم — سینهٔ من از گرمی تا به سمندر کن
کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم — هم بخویش در تازی گفته را مکرر کن
زینهار در رونق کار و بار گوهرم بگفت نامد — خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن
از درون ویرانم ره در سپاس خویش آورد — ور برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست — هم بهوش عیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیده ست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

ما پری شیوه غزالان و ز مردم رم شان
دل مردم عجم طره خم در خم شان

کافرانند جهان جوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلاویزتر از پرچم شان

آشکارا کشش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه وانکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی
آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی پر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعدهٔ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون که بر تابد
جدا از خانمانم ور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسائش گمان داری
بحسرت گردم تبصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیاز یهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
غمت چشم و چراغ راز دانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلهٔ نا مهربانان

چمن کوی ترا از ره نشینان
ختن موی ترا از باد خوانان

بلا بابت چهره با مشکینه مویان
ادایت چیره بر نازک میانان

غمت را انجمن تیان زنار بندان
گلت را عندلیبان بید خوانان

وصالت جان توانا ساز پیران
خیالت خاطر آشوب جوانان

دل دانش فریبت را بگردن
وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نهیبت را بدامن
گداز زهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغز موشگافان
دهانت چشم بند نکته دانان

دل از داغت بساط گلفروشان
تن از زخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا در کاسه لیسی
لب پر دعوی شیرین دهانان

سر راه ترا در خاک روبی
نسیم پرچم گیتی ستانان

به پشتی بائی لطف تو امید
قوی همچون نهاد سخت جانان

ببالا دستی عفو تو عصیان
زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانب
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز مشقت برگران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب اندازتابی سنگ طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل برنتابم التفات
کز نگه چشم جادهی خواب گران خواهم شدن

آبم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

بیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گدا از امتحان خواهم شدن

گرم با داز نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خو بشکست حسن از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک بهم کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب در اعضا می دود
رنج اگر نیست راحت رضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیز بیک بار کشیدن
دامن بدر رشته بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بد انسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن

گنجینه حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد دگر از تار کشیدن

ز آسائش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جاده راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تا بسده نهم پاره لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان جادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر ز نهاری شاهم بمن ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

ز جام سخن گوئے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد هوست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرائش چاک قفست این

مستم بکنارم خز و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم و بست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
نازم می بیغش چه بلا زود رست این

با غیر نشائے دبما نیز نیرزے
لیکن گل و خار آمد و نسرین و خست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمست این

شوریست ز خوابانیدن جنازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکین نفست این

بسکه لبریزست زاندوه تو سرتا پای من
تاره میروید چو خار ماهی از اعضای من

مست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلے از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینهٔ زانوست خار پای من

دانش در انتظار غیر دنالم ندارد زار
وای من گر رفته باشد خواب از غوغای من

بسکه هامون از تب دنابم سراسر آتش است
بر هوا چون دود رزد سایه در صحرای من

زلف می آراید از ناز پا دم میکند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده
گر به بخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست
برعیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من بپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر دایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصلی را بجان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق
مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن

گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن
چیست بهیچ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن
رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن
قیمت کالای مشکناب شکستن

جوشش مهر مستیم ز برق پسندد	نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
ننگ بود گر بحکم حوصله باشد	جام بپای خُم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب	جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم	شیشه خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق	موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن	تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن	وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره میارا برغم خواهش **غالب**
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر درم داشتن	حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن	آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن	دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن	گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن	چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن	با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال فشان زیستن	با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو بجوش آیدش عذر بلا خواستن	جان چو بیاسایدش شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین	دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان	هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد	عشوه دهد گر حیاست زانکه رم داشتن
اشک بجان بی اثر ناله چنین نارسا	دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت — باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه ام از بیکسیست کو که درین پیچ وتاب — تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آوارهٔ نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن — نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن
نگهت بموشگافی ز فریب رم نخوردن — نفسم بدام بانی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن — من و بر رخ دو عالم درِ دل فراز کردن
مژه راز خونفشانی بدلست همزبانی — که شمار دم بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم — که ز پرده ریخت بیرون نظم ناله ساز کردن
ز غم تو با دو شرمم که چه مایه شوخ چشمیست — ز شکست رنگ برخ درِ خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی — که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک بزمت چنان گداخت گلشن — که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین — نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گرد — بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
هنر اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان — زین گونه گداز و ز سر رفت مگرمان
آذر بهر ستیم و رخ از شعله تتابیم — ای خوانده بسوی خود ازین راه گزرمان
در عشق تو ضرب المثل راهروانیم — بگذار که بره خفته و از بیشه مبرمان
از بخیه دسے کوی ترا خلد شمردیم — چونست که در کوی تو ره نیست دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه — حاشا که بود تفرقه لب ز شکرمان

طول شب ہجران بود اندر حق ما خاص
از ہمنفسان کس نشناسد به سحر مان

بی وجہ مے آشفتہ وخواریم بدا ما
در میکدہ از ما نستانند اگر مان

ازارزش ما بی ہنران ماندہ شگفتے
در بند غم انداختہ گردون بہنر مان

چون تازگے حوصلۂ خویش نداند
داند کہ بود نالہ بامید اثر مان

غالب چہ زیان نالہ اگر گرم وسے کرد
سوزی بدل اندر نہ و داغی بجگر مان

خجل ز راستے خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

بچو مزد سعی دہم مژدۂ سکون خواہد
ز بوسہ پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر بہ بیشوی ای گل چہ ہدیہ خواہی برد
مگر بہ گدیہ کفی بیش میتوان کردن

تو جمع باش کہ مارا درین پریشانے
شکایتیست کہ با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چہ جلوہ ہا کہ بہر کیش میتوان کردن

بہر کہ نوبت ساغر نمیرسد ساقے
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان وارد
رعایتی کہ بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست
بمرگ من کہ ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو کہ مرا ورا درین سفر غالب
گواہ بیکسی خویش میتوان کردن

حیفست قتلگہ ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچہ ز پیکان شناختن

لب و ختم ز شکوہ ز خود غارہ غم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنہان شناختن

از شیوہ ہای خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازنذرانی زسادگیست
کشتن بہ ظلم و کشتۂ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان ۔ آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن
خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست ۔ ناخوانده صفحهٔ حال ز عنوان شناختن
مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده ۔ در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکسته و می گلفام ریخته ۔ محروم هنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب ۔ اینک سزای جیب ز دامان شناختن
بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو ۔ مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان ۔ بدآموزان و کیل بیزبانان
چگویم در سپاس بیکسیها ۔ زهی نامهربانان مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشند ۔ نوازشهاست با این بدگمانان
فغان از میگساران دجله نوشان ۔ دریغا ساقیان اندازه دانان
بهار آید بجیب نگاه نازش ۔ ز بوی گل نفس برره فشانان
دم مردن بر شکم تنگ گیرد ۔ فراخیهای عیش سخت جانان
گلی بر گوشهٔ دستار دارے ۔ خوشا بخت بلند باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی بضاعت ۔ دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی نگذشت از دل ۔ خدنگ غمزهٔ زورین کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان ۔ نشان دوست جوی از بی نشانان
برغمم تا فرود آرد به من سر ۔ بخواری بسکه گرم در نا توانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن + این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هی چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پر شکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون مشتی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون و رهنا دامن خواهد شدن

پرده ها از روی کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بقعر نقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف **غالب** چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین
شه خوبان در گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده روسلیست گوئی
روا رو در گدایان درش بین

صفای تن فزون ترکرده رسوا
دل از اندیشه لرزان دربرش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع نارواي کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
بکوی دوست دشمن رهبرش بین

زمن آمین غمخواری لپسندید
بشبها جای من بر بسترش بین

گزشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخویش از خویش بی پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شهای نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
زجان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما مگیراد
به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش **غالب**
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقیقت سمعت فلانے بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانے بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو

سوی خودخوان و بخلوت که خاصم جاده +
انچه دانی به شمار انچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ نکیسا بسرای
غزل چند به هنجار فغانی بشنو

لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر +
پاره گوش به من دار و معانی بشنو

هرچه سنجم بتو زاندیشهٔ بیرے بپذیر
هرچه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نہ خسپی و بپاسم نفسانے بشنو

چاره جو نیستم و نیز فضولے نکنم
من و اندوه تو چندانکه توانے بشنو

زینکه دیدی بجحیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهاے نہانے بشنو

نامه در رینهٔ ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد از و
فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد از و

تا ازین بی ادبی مهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد از و

نم اشکی چو بجا کم بفشانے از مهر
خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد از و

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد از و

بینوایان تو در دسر دعوی ندهند
بشکنند ساز و فائی که صدا خیزد از و

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
مگر آهی که ز جور رفقا خیزد از و

بجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد از و

بمشامم که رسد نکهت زلف سیہے
که همه بیخودی باد صبا خیزد از و

بوسه بعد از طلب بے سه نه بخشد لذت
چون جوابی که باند از حیا خیزد از و

محو افسون گر نازیم که او را با ما
دو ربائیست که آهنگ بیا خیزد از و

دیگر امروز بما برسر جنگ آمده ست
بادائی که همه صلح و صفا خیزد از و

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد از و

گوئی بمن کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیرزال شست پی قد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان لفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدختر همسایه بند نیست — آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی — آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت بداد گاه — آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم — آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو ز کویم بدر روی — آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو

گوئی دمی ز گریهٔ خونین بیا بر آر — آن مایه خون که سر دهیم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو — مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط — بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ز خویش ناسپاسی و ز سایه در هراس — گوئی رسیده ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گزار ما — قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که هما از گداز دل — همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری — چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده ایست — این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است — یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم — هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو — پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کے فریب حلم خدا را خدانهٔ
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نمی گیریم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواہی که بر فروزی و سوزی رنگ چیست
خواہم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند
ما را تدارکے که بنزاد ر خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت ہفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامه سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو

در بادهٔ طهور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهورے نیم و لے
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلی به بیابان شو

ہم خانه بسامان به ہم جلوه فراوان بہ
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو

آوازهٔ معنی را بر ساز و بستان زن
ہنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو

افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ بدل در رو وز جبهه نمایان شو

ور بند شکیبائی مردم ز جگر خائی
ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو

سرمایه کرامت کن و انگاه بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو

جان داد و بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

میرو خنده بسامان بهاران زدهٔ
خون گل ریخته و مے بگلستان زدهٔ

شور سودای تو نازم که به گل می بخشد
چاکے از پردهٔ دل سر بگریبان زدهٔ

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زدهٔ

شور اشکے به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بے سر و سامانی طوفان زدهٔ

اندرین تیره شب ار پرده بردن تاخته است
می روشن بطرب گاه حریفان زدهٔ

فرصتم باد که مرهم نه زخم جگر ست
خنده بر بے اثری های نمکدان زدهٔ

خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو
چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زدهٔ

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زدهٔ

آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد
بهم آهنگی مرغان سحرخوان زدهٔ

چمن از حسرت نیسان اثر جلوهٔ تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زدهٔ

خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر
بارگاهی بفراز سر کیوان زدهٔ

بنگر موج غبارے وز غالب بگذر
اینک آندم ز هواداری خوبان زدهٔ

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان کشوده
سر فتنه در زلف پر خم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده
به هنگامه عرض جهنم گرفته

فسون خوانده کار عیسی نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

زناز و اداتن به معجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دمش طعنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده
گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده
ببازیچه صد گونه ماتم گرفته

برویش ز گرمی نگه تاب خورده
بکویش بر فتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آئینه
پرکار عیب جوئے خویشم هر آئینه

حیرت نصیب دیده زبیتابی دلست
سیماب را حقیقت هما نا بر آئینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد
خنجر بجویش می کشد از جوهر آئینه

باشد که خاکساری ما برد هد فروغ
گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینه

محو خودی و داد رقیبان نمیدهی
ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینه

دورت ربوده ناز بخود هم نمی رسی
تا چند دیده هوای تو ریزد بر آئینه

درداکه دیده را نم اشکی نمانده است
کاندیده و داغ دل زند آبے بر آئینه

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی
حیفست طلسم وفتنه و افسونگر آئینه

هر یک گدای بوسه و نظاره کیست
از جم پیاله بین وز اسکندر آئینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینه

شاها بیزم جشن چو شاهان شرا خجاه
زر بیحساب بخشش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت — گر باز پرس رود هم از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نباشد ار می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهرپاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی — از کارها کشائش بند نقاب خواه

هرچند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشائش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجود بیعت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان — در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل آر
وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده

دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آئنه رخ نانموده

گمنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد — در رخت خواب شاه بمستی غنوده

خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشائمش
عشقی نگه به پرده محمل نسوده

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
در گونه گون ادا ز بانها ستوده

با دین و دانشی چو منی تا چها کنند
سجاده و عمامه ز صنعان ربوده

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشنائی ناآزموده

خجلت نگر که در حسنا تم نیافتند
جز روزهٔ درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آی و بشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده
باید ت از خویش پرسید انچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر ست
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده

خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برایشان خوان یغما کرده

خستگانرا دل بپرسشهای پنهان برده
بادرستان گر نوازشهای پیدا کرده

چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله میجوشد همانا دیده ها جوی یای تست
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر ست
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
پیش ازان کاین درد رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده ها از کار غالب سر بسر وا کرده

در ز مهر بر سینهٔ آسودگان نه
ای دل بدین که غمزده شادمان نه

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یگیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در او دل خداپرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانستهٔ که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چراست جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر وا گذار قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را از اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیورست دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا بحث شگفتن از برست
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گریه غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم بدلی که برده طاقت ضبط راز ده

ای که بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به کاز ده

کیستم دست بشناسائے رگ جان زدہٗ
گوہر آمای نفس از دل دندان زدہٗ

پاس رسوائے معشوق ہمین ست اگر
وای ناکامے دست بگریبان زدہٗ

شوق را عربدہ با حسن خود آرا باقیست
من وصد پارہ دلی برصفت مژگان زدہٗ

دل صد چاک نگہدار بجایش بفرست
شانۂ در خم آن زلف پریشان زدہٗ

بو کہ در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادۂ نظارۂ پنہان زدہٗ

بہر سرگرمی ما خانہ خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بہ شبستان زدہٗ

فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم
پشت پائی بسر کوہ و بیابان زدہٗ

حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر
ہر گل از خویشتنست آتش دامان زدہٗ

تا چہا مژدۂ خونگرمے قاتل دارد
ناوک در رہ دل قطرہ زپیکان زدہٗ

خواستم شکوۂ بیداد توانشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدہٗ

وای بر من کہ رقیب از تو بہ من بنماید
نامۂ واشدۂ مہر بعنوان زدہٗ

ہدیہ آوردۂ از بزم حریفان مارا
رخ خوی کردہ ز شرم و لب دندان زدہٗ

برد در انجمن شعلہ رخانم غالب
ذوق پروانہ بر روی چراغان زدہٗ

بر دست و پای بند گرانے نہادہٗ
نازم بہ بندگے کہ نشانے نہادہٗ

ایمن نیم ز مرگ اگر رستہ ام زبند
دلدوز ناوکے بہ کمانے نہادہٗ

گوہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانے نہادہٗ

نادر امید عمر بہ پندار بگذرد
از لطف در حیات گمانے نہادہٗ

تا خستۂ بلا نبود بے گریزگاہ
در مرگ احتمال امانے نہادہٗ

رازست گر دلے بجفائے شکستۂ
وادست گر بسرے سنانے نہادہٗ

دوزخ بداغ سینہ گدازے نہفتۂ
قلزم بچشم اشک فشانے نہادہٗ

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای — بر هر تنی سپاس روانی نهاده‌ای

هر دیده را دری بخیالی گشوده‌ای — هر فرقه را دلی بگمانی نهاده‌ای

غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری — دلی دارم که سر کار تمناهاست پنداری

حباب از فرق عشاق است موج از تیغ خونریزش — شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب — دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را — نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم — شب آتش نوایان آفتاب اندهست پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد — عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گرستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد — خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت، همچون خودی وارد تماشا کن — شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گرنه نواها سرودمی چه غمستی — منکه نیم گر نبودمی چه غمستی

زنگ زدودن نبرد ز آئینه کلفت — گر همه صورت زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تا دم مردن — هم بنجود از خود فزودمی چه غمستی

بخت خود ار بودمی که تا بقیامت — بیخبر از خود غنودمی چه غمستی

نی به سخن مزدی ستائش اگر من — کشت کدیور درودمی چه غمستی

نیست مشامی شمیم جوی اگر من — غالیه چندین نسودمی چه غمستی

چون در دعوی توان بلغو گشودن — من بهنر گر گشودمی چه غمستی

چون دل یاران توان بهزل ربودن — من به سخن گر ربودمی چه غمستی

گر به مثل لال گشتمی که سخنها — گفتمی و خود شنودمی چه غمستی

گر به سخن مست گشتمی که به مستی — گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی

حیف ز عیسی که دور رفت وگرنه — معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی

آه ز داؤد کان نماند وگرنه — ناله به لحن آزمودمی چه غمستی

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی — بینش که به پرگار کشائی علمستی

غم را به تنومندی سهراب گرفتم — خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی

بیداد بود گیسره هشتن بکمر بر — زلفی که ز تاب هوی دل خم به خمستی

خرسندی دل پرده کشای اثری هست — شادم که مرا اینهمه شادی بغمستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی — با من که بهر گام ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری — از دامن ما پرورش آموز نمستی

در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان — روداد مرا هر رگ خاری قلمستی

زانسان که نظر خیره کند برق جهانسوز — با حرف تمنای تو گفتن دژمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم — نظاره و گل غرقه خوناب همستی

زین نقش نو آئین که برانگیخته **غالب**
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمهٔ آهی بر دلت ز ما باری — اینقدر گران نبود نالهٔ ز بیماری

وه که با چنین طاقت راه بر دم تیغست
پای بر نمی تابد رنج کاوش خاری

در جنون بمن ماماست گر ز عجز خون گردد
ناله که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک انچه بود از ما
سینهٔ واندوهی خاطری و آزاری

ای فنادری بکشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست
پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

تا ز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهٔ و مسواکی قشقهٔ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادهٔ ز نامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم زنار آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکوروی و نکوکار و نکونامست آه از وی

نگارم ساده و من اندر رنگ آمیز رسوایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله میرو بم غبار از دامن زینش
کمینها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دوم بنجو یش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دل داور زبان دادخواه از وی

ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرهٔ و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد از ما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم
که دانم می تراود دعوی و ذوق نگاه از وی

نگاهش شرمگین باشد چو مژگان گشت آری
فرو ماند سپه داری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صفت حوران ز صد هزار یکی
مرا بسست ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سائرست بود اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی ستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل وجانی که در بساط منست
ستم سبده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صفت عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آئینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی وچو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر وشرم دوراندیش
یکی بدزدی دل رفت وپرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتشست آتش
مرا چو شعله بود پشت وروی کار یکی

چه شد که ریخت زبان تنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی نمیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندا خگانش را اندازه نشانستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکمرحله تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خود کامش دریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گلدامش چشمی نگرانستی

ره وتن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عیانستی

چشمی که بما دارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرت تبانستی

جان باغ وبهار ما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه درین مشهد ما نا بزبانستی

ساقی بزرافشانی دانم ز کریائی — پیمانہ گران ترہست گر بادہ گرانستی
فیض ازلی بنود مخصوص گروہی را — حرفیست کہ مے خوردن آئین مغانستی
ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہستی — ہم لذت آزارش در سینہ روانستی

غالب سر خم بکشا پیمانہ بے در زن
آخر نہ شب ماہست گیرم رمضانستی

تا ہم ز دل بردگا فرادائی — بالا بلندی کوتہ قبائی
از خوی ناخوش دوزخ نہیبے — وز روی دلکش مینو لقائی
در دیر گیری غافل نوازے — وز زود میرے عاشق ستائی
زردشت کیشی آتش پرستے — برسم گزاری زمزم سرائی
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے — چون جان شیرین اندک وفائی
در کام بخشے ممسک امیری — در دلستانی مبرم گدائی
گستاخ سازی پوزش پسندے — طاقت گدازی صبر آزمائی
در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے — در مہربانی بستان سرائی
از زلف پرخم مشکین نقابے — از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوہے
بر رغم **غالب** مجنون ستائی

بدل ز عربدہ جائی کہ داشتی داری — شمار عہد وفائی کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیز د از انگیز وعدہ ہای وفا — بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
توئی ز جور پشیمان شدی چہ میگوئی — دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون دل و در دل چو جان خزیدی باز — نگاہ مہرفزائی کہ داشتی داری
عتاب مہر تو از ہم شناختن نتوان — خرد فریب ادائی کہ داشتی داری

غراب بادۂ دوشینہ سرت گردم
ادای لغزش پائی کہ داشتی داری

بہ کردگار نگردیدی وہمان بفسوس
حدیث روز جزائی کہ داشتی داری

کرشمہ بارنہالی کہ بودۂ ہستی
بسر زفتنہ ہوائی کہ داشتی داری

ہنوز ناز ز پی غمزہ گم نداند کرد
ادای پردہ کشائی کہ داشتی داری

جہانیان ز تو برگشتہ اند گر غالب
تراچہ باک خدائی کہ داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی
زسوی کعبہ رخ کاروان بگردانی

بہ نیم ناز کہ طرح جہان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمہ کہ بر گلبن خزان ریزی
بہار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری کہ در آئی بجلوہ آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بہ گلشنی کہ خرامی بیادہ آشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا بہ رہ نگری
بجبہہ چین فگنی و عنان بگردانی

و فا ستای شوی چون مرا بیاد آری
بنخویش طعنہ زنی و زبان بگردانی

بہ بیم خوی خودم در عدم بخوابانی
بذوق روی خودم در جہان بگردانی

بہ بذلہ خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوہ قبلۂ زردشتیان بگردانی

اجازتی کہ کنم نالہ تا کجا غالب
زلب بسینۂ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارۂ مثال سراپای کیستی

بیہودہ نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بہار کہ بودۂ
کشتی مرا بغمزہ مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چہ قدر سبز بودۂ
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

یہ غزل بخفی غالب کی بلاجواب غزلوں میں شمار کی جاتی ہے

از خاک غرقه زکف خونی دمیده — ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
نشنیده لذت تو فرو میرود بدل — ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانی نیست — بی پرده صید دام تپشهای کیستی
از هیچ نقش غیر نگوئی ندیده — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود — ای شب برگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی — از مزید التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله آشنا نه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود در پنهان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک بنود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — در دم ساطور پنهانست زخم کاریی
برق از قهرت کباب بیجا با سوزیی — مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت هی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت از چه شد — شیوهٔ شوری فغانی اضطرابی زاریی
داره داند از تسلسل در ضمیرم شوق دوست — همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کشتی لعل و در توانگر کرده دزد افشاریی

ژاله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکان داریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و در دمی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت آنکہ گر لبت نہ بفرین نواختے
رنجیدمے و عربدہ بنیاد کردمے

رفت آنکہ قیس را بسترگے ستودمے
در چابکی ستائشں فرہاد کردمے

رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے
در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے

رفت آنکہ در ادای سپاس پیام تو
ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے

اکنون خود از وفاے تو آزاری کشم
رفت آنکہ از جفای تو فریاد کردمے

نبدم منہ زطرہ کہ تابم نماندہ است
رفت آنکہ خویش را ببلا شاد کردمے

آخر بداد گاہ دگر افتاد کار
رفت آنکہ از تو شکوۂ بیداد کردمے

غالب ہوای کعبہ بسر جا گرفتہ است
رفت آنکہ عزم خلخ و نوشاد کردمے

مژدۂ خرمی و بی خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات
سایۂ طوبے و جوی عسلی را مانے

جلوہ فرمائی و جاوید نمانی بہ کسے
سیمیائی و بہشت عملے را مانے

بستم معنے پیچیدۂ نازک باشے
ای کہ در لطف رقمہای جلی را مانے

بہ توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیہای قبولِ ازلی را مانے

جز بچشم و دل والاگہران جانہ کنے
جلوۂ نقش کف پای علی را مانے

بدل ہر کہ بچشم تو در آید ناگاہ
داری آن مایہ تصرف کہ دلی را مانی

ای کہ در طالع ما نقش تو ہرگز نہ نشست
زہرۂ حوتی و شمس حملے را مانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علے را مانے

ای کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی
تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی

چشمۂ نوش ہمانا نتراود ز دلے
کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی

ماه و خرشید درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خسته قدم سنجی کوئی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جوانے نه نهے
تن به بند خم فتراک سوارے ندهے

سینه را خسته انداز فغانے نه کنے
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گذاری ندهے

آخر کار نه پیداست که با این تن فرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
وای گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

نجم طرهٔ حوران بهشت آویزند
ناز پرورده دلی را که بیاری ندهی

گر تنزل نبود ابر بهارست **غالب**
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه از ذوق آزار منش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم بدستش داده تیغ تیز هے

میچکد خونم رگ ابرست آن فتراک هی
می تپد خاکم رم بادست آن شبدیز هی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
گشته رشکم نیارم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه بازان گوشه ابرو گشادن دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیز هی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنے
گرم کردی در جهان هنگامه چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم کہ زیانکار رگ سود نیابی

از قافلۂ گرم روان تو نباشد
رخشی کہ بہ سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نہ اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینۂ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد بہ ہنجار نفس دست فشانیم
در حلقۂ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواہش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در بادۂ اندیشۂ ما دُرد نہ بینی
در آتش ہنگامۂ ما دود نیابی

چون آخر جستست بما ساز کہ دیگر
باہم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم کہ در پردہ گری بود نداری
آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابی

غالب بہ دکانی کہ بامید گشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابی

سرچشمۂ خونست ز دل تا بزبان ہای
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہای

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظارہ بود شبنم و دل ریگ روان ہای

ذوقیست درین مویہ کہ بر نعش مشتش
با دلشدۂ ہیچ مگوے ہمہ دان ہای

در خلوت تابوت ز غفلت زیادم
بر تختہ در دوختہ چشم نگران ہاے

ای فتوی ناکامی مستان کہ تو باشی
مہتاب شب جمعۂ ماہ رمضان ہای

با داور ناگفتہ شنو رفت حوالت
دردی کہ بہ گفتن نپذیرفت گران ہای

از جنت و سرچشمۂ کوثر چہ گشاید
خون گشتہ دل و دیدۂ خونابہ فشان ہای

در زمزمہ از پردہ و ہنجار گذشتیم
رامشگری شوق بآہنگ فغان ہای

سیماب تنی کز رم برقست نہادش
گردیدہ مرا مایۂ آرامش جان ہای

غالب بدل آویز کہ در کارگہ شوق
نقشیست درین پردہ بصد پردہ نہان ہای

زاہد کہ و مسجد چہ و محراب کجائے
عیدست و دم صبح مے ناب کجائی

دریا ز حباب آبلہ پای طلب تست
نور نظرای گوہر نایاب کجائے

بوی گل و شبنم نسزد کلبۂ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائے

حشرست و خداداور و ہنگامہ بپایان
ای شکوۂ بی مہری احباب کجائے

آن شور کہ گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقہ بخوناب کجائے

با گرمی ہنگامۂ خواہش نہ شکیبم
آتش بہ شبستان زدم ای آب کجائی

چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم
کای روشنیٔ دیدۂ بیخواب کجائی

غواصی اجزاے نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگرتاب کجائے

شوریست نوا ریز سے تار نفسم را
پیدا نہ ای جنبش مضراب کجائے

بنمای بہ گوسالہ پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجائے

دل گہ از من مرترا فرجام تنگ آردہمی
بر سر راہ تو با خویشم بجنگ آردہمی

پنجۂ نازک ادالیش رانگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگہ بچنگ آردہمی

بوسہ گر خواہی بدین شنگی بہ پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بمستی رنگ رنگ آردہمی

آنکہ جوید از تو شرم و آنکہ خواہد از تو مہر
تقوی از میخانہ و داد از فرنگ آردہمی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
کز تو بختم مژدۂ زخم خدنگ آردہمی

گرنہ در تنگی دہان دوست چشم دشمنست
از چہ رو بر کامجویان کار تنگ آردہمی

تا دران گیتی شوم پیش شہیدان شرمسار
رنجد و بیہودہ در قتلم درنگ آردہمی

خواہدم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقۂ دام من از کام نہنگ آردہمی

ہمچنان در بند سامان مرادش سنجمے
گر بجای شیشہ بخت از دوست سنگ آردہمی

چشم خلقی سرمہ جو می روی **غالب** درمیان
در رہش اندیشہ با با دم بجنگ آردہمی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبرے — در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری
فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم — زهرهٔ ما برین افق داده فروغ مشتری
تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان — شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری
ای تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست — در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری
هر که بست در برش داغ تو رویدش ز دل — تا چو بدیگری دهد باز برے بداوری
بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گداشت — با تو خوشم که جز تو نیست روی بهر که آوری
رشک مالک چه و چرا چون بتو ره نمی برد — بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری
حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو — اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بنگری
کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی نمے — طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی بری
درد ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے — فکر مرا بریز رنگ آینهٔ سکندرے
بنیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل — غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشناستمے — به عشق مرکز پرکار فتنه هاستمے
امیدگاه من و همچو من هزار کسیست — ز رشک در صدد ترک مدعاستمے
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست — ز دوست داغ ستمهای نارواستمے
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگستر — چه شد که هیچکسم بندهٔ خداستمے
بسرمه غوطه دهیدم که در سیه مستے — ز شرمگینی گستے سخن سراستمے
ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست — ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستمے
چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار — که با تو در گله از تنگی قباستمے
نگر ده وعده که بر عاجزان ببخشاید — امید سنج فغانهای نارساستمے
بباده داغ خودی از روان فروشسته — هلاک مشرب رندان پارساستمے

بهرزه ذوق طلب میفزا بدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پاستی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تاب استی
بر آتش پارهٔ پیچیده بختی از کباب استی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبار استی
طلوع نشئهٔ می مشرقم را آفتاب استی

فغانم را نوای صور محشر هم عنان استی
بیانم را رواج شور طوفان در رکاب استی

ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطراب استی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جواب استی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می ارزد
در و بامم بوجد از ذوق بوی خفت خواب استی

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگار استی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخاب استی

دلم میجوئی و از رشک می میرم که در مستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیاب استی

محبت در بلا اندازهٔ جو بد مقابل را
کتان هوش را از جلوهٔ گل ماهتاب استی

بگوئیم تشنه جان و دلم افسرده هی ساقی
بده تو شینه داروئی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جامگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان انداز عتاب استی

نگوئیم ظالمی اما تو در دل بودهٔ وانگه
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خراب استی

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شباب استی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نامم بو تراب استی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم

گفتی به سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر ز دودۂ زادشمم — زان رو بہ صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپہیدی زدم چنگ بہ شعر — شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم — خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگوئے بہ علی بازگرای — مہ جای نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ — خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
این کوثر و طوبے کہ نشانہا دارد — ہر چشمہ و سایہ ایست در نیمہ راہ

ولہ

شرطست بہ حشر در مظفر گشتن — اسباب دلاوری میسر گشتن
جامے ز شراب ارغوانے باید — آن را کہ بود ہوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد — مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینۂ من گہ قلزم خون دلست — جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہرچند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ — در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
در جلوہ دہد چنانکہ مائیم ہمہ — شائستۂ نفت و بوریائیم ہمہ

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود — از غصۂ فراغتش ہمانا نبود
دارد بجہان خانہ و زن نیست درو — نازم بخدا چرا توانا نبود

وله

آن را که عطیهٔ ازل در نظر ست — هر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرقست میان من و صنعان در کفر — بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست — با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست — هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

وله

هر گه که ز زخمه زخم بر چنگ زند — پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست — گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

وله

با دست غم آن باد که حاصل ببرد — آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام خمی ز صهبا به پسر — کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز دهر رسم غم بر خیزد — غمهای گذشته چون بهم بر خیزد
مشکل که دهید داد ناکامی ما — هر چند که فرجام ستم بر خیزد

وله

جا نیست مرا ز غم شمارے در وی — اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من — پابند نفس ریزه چو خاری در وی

وله

بر دل ز دیده فتح بابست این خواب — باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر ولای بوترابست این خواب

وله

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب　　پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحت ذات شه گواهست این خواب　　بیداری بخت پادشاهست اینخواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند　　چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب　　گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست　　در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز　　تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز　　دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت　　کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هر چند وایه جوی آمده ام　　دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام　　ابرم که محیط را بجوی آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم دربند نبود　　با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر　　جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم　　چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو نمی باید هیچ　　ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

وله

ای آنکه براه کعبه روئے داری — نازم که گزیده آرزوئے داری
زین گونه که تند میخرامی دانم — در خانه زن ستیزه خوئے داری

وله

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال — آید بکفم ز خواجه تا شان بسوال
ماناست بدان که هرچه افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

وله

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم — تا جان ستمرسیده را چاره کنم
رسمست جواب نامه چون نیست جواب — باید که تو پس دهی و من پاره کنم

وله

ای جام شراب شاد کامے زدهٔ — در جور دم از بلند نامے زدهٔ
یاد آر ز من چو بینے اندر راہے — تنها رو خسته خرامے زدهٔ

وله

امروز شرارهٔ بداغم زده اند — نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست — تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

وله

زین موی که بر میان تست ای بدکیش — باشد کمرت خجل ز بے برگی خویش
آمیزش موی با میانے که تراست — همسایگی توانگرست و درویش

وله

ای آنکه ترا سعی بدرمان منست — منعم مکن از باده که نقصان منست
حیفست که بعد من بمیراث رود — این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

شاہیم ز بانہ افسر داغ اورنگ
داریم بہ بحر و بر ز وحشت آہنگ
مرجان دو رویم زارۂ پشت نہنگ
بر کوہ زنیم سکۂ از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان راچہ نشاط
از عربدہ ہای بستگان راچہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب
ما جام و سبو شکستگان راچہ نشاط

ولہ

درخورد تبر بود درختی کہ مراست
خاکمیدۂ آتشست رختی کہ مراست
بی آنکہ تو بد نام شوے می کشدم
ناساز تر از خوی تو بختی کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ ہیزم بخشند
یارب مژہ ہای دجلہ ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از نہار
جانی کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بہشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود
جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر شرارہ ہیزم بخشند
اوراست اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط
جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست ببزم بادہ ام خواند بناز
وانگہ ورق مہر بگرداند بناز
چشم من و عارضی کہ افروخت بہ می
دست من و دامنے کہ افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا | وجہ گل و مل بنو بہاران مارا
صرف نمکے جو چہ قدر خواہد شد | گنجینۂ این صومعہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر | ریزد ہمہ درد درد و تلخابہ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا | ناہید بہ غمزہ کشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ | نی نخل بجای ماند نی شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابیست چہ نالیم ز سیل | چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ | در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست | آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم وسے بدہر درمان بودم | نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشی کن | تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند | خوے تو بسیل در بیابان ماند
زنگونہ کہ تار و مار باشد گوئے | زلف تو بخانہ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ شخص مردمے را چشمے | سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار | زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد — سرمایهٔ آبروی درویش آورد
ده هر بن مو دمید جانی یعنی — سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات — باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ حالی که هندش نامند — گوئی ظلمات و سوهنست آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز مهر آئینیست — ارزش ده آن و مایه بخش الیست
او بادشهست گر سخن اقلیمست — او پیشتر وست گر محبت دینیست

وله

گر پرورش مهر نه زان دل بودی — در دهر شیوع مهر مشکل بودی
در صدق ز جملهٔ رسائل بودی — بسم الله آن رساله بسمل بودی

وله

شرطست که روی دل خراشم همه عمر — خونابه برخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ **مومن** — چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا — هر خار رسنی ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس — نی خامه همیشه خیزرانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائی دارد — هر گوشهٔ از و هر فضائی دارد
هرچند بهر سخن از دماغم یکسر — بنگاله شگرف آب و هوائی دارد

ولہ

صبحست وہمای فیض وگیتی دامے — صبحت وہوای شوق وگردون بامی
برخیز وبروزگار ہمرنگ برا ے — با بادۂ نابے وبلورین جامے

ولہ

غالب چو زدانگہ بدر جستم من — آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین برخویش — لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست — رفتار اسیران رہ وزاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم — وان با غنچہ و ضبطے شدراد جداست

ولہ

ای آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ — رانے چو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز درگہت رو بقفا — چون بگزرم از کعبہ نہم رو می براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود — در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دارست — دریاب کہ انجام دو بینان چہ بود

ولہ

ہرکس ز حقیقت خبری داشتہ است — بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبد — شداد ہمانا پسرے داشتہ است

ولہ

در عہد تو ومنست در ہفت اقلیم — برخاستن امید وخون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت — از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود	رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است	آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل	کاینجاست نفس غرقه بخونابهٔ دل
در بادیه فتاده راهم که درست	پاها ز گداز زهرهٔ خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر زدوده باشم خود را	ور بردم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را	با خوی تو آزموده باشم خود را

ولہ

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم	نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم	خون می خورم و ز زندگانی سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند	گر خود بهوای استخوانش آرند
گر بوده گی قلمرو بال هماست	چون سایه بخاک موکشانش آرند

ولہ

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش	آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالے دارم	با حسرت عیشهاے ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت	از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت	هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

غالب به سخن گرچه گست همسر نیست — از نشئه هوش هیچت اندر سر نیست
می خواهی ومفت ونغز وانگه بسیار — این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

گردیدن زاهدان بجنت گستاخ — وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی زروی تشبیه — ماند به بهایم و علف زار فراخ

وله

تا موکب شهریار زین راه گزشت — فرقم به فلک رسید واز ماه گزشته
گردیده ره کعبه ره خانهٔ من — زین راه که زین راه شهنشاه گزشته

وله

آنرا که بود درستیی در فرجام — هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول — زنهار نگردی به نکوسئی بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن احباب دمید — پژمرد گل ولالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان — گرمهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

چون درد ته پیاله باقیست هنوز — شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست — یکروزه می دوساله باقیست هنوز

وله

در عالم بی زری که تلخست حیات — طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش زحق اشارت صوم وصلوات — بودی بوجود مال چون حج وزکوات

وله

غالب غم روزگار و بارش کشد | وز حور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند | دارد دل و دل بهیچکارش نه کشد

وله

وقت ست که آسمان موجه نازد | مهر آئنه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جهالست | در جهل نه حال شان بیک منوالست
کو دن همه لیک از یکے تا دگرے | فرق خر عیسیٰ و خر دجالست

وله

کس را نبود رخی بدینسان که تراست | پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نه کنم | آه از غم چشم بدخوبان که تراست

وله

تا میکش و جوهر و سخنور داریم | شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست | در معرکه تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنی میبایست | ور بود تهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم به کس نیفتادے کار | یا خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سرمست و بست | دارم سر این کلاوه در دست و بست
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش | استحقاق ترحمے هست و بست

ولہ

گر گرد ز گنج گہرے برخیزد
مپسند کہ دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نہاد بر گدیہ گران
بنشین کہ بخدمت دگری برخیزد

ولہ

زان دوست کہ جان غالب مہر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک کہ ریخت دیدہ ہنگام رقم
فی الجملہ نورد نامہ دشوار کشاست

ولہ

ای دوست بسوی این فرو ماندہ بیا
از کوچۂ غیر راہ گرداندہ بیا
گفتی کہ مرا بخوان کہ من مرگ توام
بر گفتۂ خویش باش و ناخواندہ بیا

ولہ

ای آنکہ ہمہ اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بہر اسم اسمی کہ بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت بہر پابوس خیال
بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم
گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کی ز عدم شفق تراشد از چشم
ہردم مژہ خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم و لی نیز ہم ہست
بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہای پی در پی تو
یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پای توسست غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو چابک وچست مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست ونسبت ازلیست چون شبنم ومہر
گرجذبہ قوی فتاد وپیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اہل کمال سرمایہ دہ حسن بزلف وخط وخال
معراج نبی بشب ازان بود کہ نیست وقتی شائستہ تر زشب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبی کہ میہمانش کردم برخویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچگہ میاساے کہ من در وصل زخویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینے پیچیدہ بخویشش ہمچو ماری بینے
تنگست چنانکہ دائم از صحن سرا از جرم فلک ستارہ داری بینے

ولہ

ہر چند توان بہ بیروسامان بودن بازیچۂ خوی زشت نتوان بودن
باید کہ زدشنہ برجگر سخت ترست از کردۂ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر
ہمسایۂ بفکر سود ماندم ہمہ جا بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتز الدوله بدان سیرت خوب — مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجہان اسمش بود — تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۶۳ھ

وله

باید که دلت ز غصه در ہم نشود — از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زر ست خواجه این سیم و زر ست — غم نیست که ہر چند خورے کم نشود

وله

ای کرده به آرائش گفتار بسیچ — در زلف سخن گشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر ہیچ

وله

داری چه ہراس جانستانے از مرگ — میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے داغم — ناسازتر ست زندگانے از مرگ

وله

دانیم که آئین شکایت نه نکوست — ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید — ہم خستهٔ دشمنیم و ہم کشتهٔ دوست

وله

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے — وز کری گوشم نبود پروائے
خوبست که نشنوم ز ہر خود رائے — گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلَائِیْ

وله

ای کرده به مہر زرفشانے تعلیم — پیدا ز کلاه تو شکوه دیہیم
بادا بتو فرخنده زیزدان کریم — پروانگے جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید کہ جہانے دگر ایجاد شود
تا کلبۂ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر
مطرب کہ بہ سور دگران شاد شود

ولہ

تا چند بہ ہنگامہ سلامت باشی
تا چند سنگلش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم را سحری
حیفست کہ منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیرہ زمین کہ بودہٴ بستر من
ہر خاک کہ باقیست ہمہ بر سر من
زر بہر کسان و بہر من دانہ و دام
ای مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا کہ ز دست بی زری پامالست
رسوائی نیز لازم احوالست
ما خشک لبیم و خرقہ آلودہ بمی
ساقی نگرش پیالہ از غربالست

ولہ

اوراق زمانہ در نوشتیم و گذشت
در فن سخن یگانہ گشتیم و گذشت
می بود دوامی ما بہ پیری غالب
زان نیز بہ ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست کہ در خم خمارم ساقی
تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سر دہ
سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد اللہ خان صاحب بہادر غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بزنگار رنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار
را که در نگارش ستوده روشی پیش آورده و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پی افزار از پا کشیده و بند از
کمر کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که واپسی این فوج دمیده
کاروانم گزینها دیده نوردان را از دنبال رسانم فراوان درود باد همانا گرایش اندیشه به نوآئینی این
پویش در خواه فیضان همتست و گدیه اثرهای قبول که پیوندی آن معنوی نیرو کار از پیش تواند
برد و بانداگی این مینوی عطیه کرده نازمیتوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشای
آن را به بستن شیرازهٔ اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر اشکار بینان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گذر رنگ بدیاره
انجام لنگ حاشا که رهرو را بدل از نگارین بساطهای سر راه بندی و خوی را همره راه نشینان این مرحله
پیوندی بوده باشد فهرود در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن خواستم و بکعبه دیدم نقش پای رهروان نامید میش
گویند چون چنین ست درنگ از چه روی و گویائی را چه عذر هان هان خرسی بدان توسنی که عنانش
موی و مشامش بوی برنتافتی و از شموسی گام بدرازی نهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی
عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده و اشتی چون پارهٔ از راه بدینگونه که برشمردم
بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از جنبان
و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای
تکاور نرم کرد را نفس را دم دگره را قدم بگداز آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد
توانائی بیچاره سگالی توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه میرایم
چه می سنجی از روزی که شمارهٔ سنین عمر از احاد فراتر که رفت و رشتهٔ حساب زحمت

یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رهوار و گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن
پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و هفتاد و
هشت گذشته در صدد نگار طالع من باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال شصت و
ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست

رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق ۱۲۱۲ آمد و هم لفظ غریب

نیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم دردش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت
چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هم گراز گوفتگی فرو مانند بمیانجی گری
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زودگرای گفتارها از نهیب
دورباش به درازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید والا بسیجی همت
از آنجا که نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی
تا همدران تکاپو بیشتر امان را به خجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم
بدرد آمد اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخندهٔ
زیرلبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ بر کمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ
خودم بجالش آورد اکنون به یمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو ست و در رامش موسیقار بجلوهٔ طاوس ست و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از
قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد
و بست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده واین گنجینهٔ در کشاده را از دستبرد معنی دزدان وترکتاز غلط نگاران در امان وگهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض پیمائش بریشم بیانش از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو رود

از خلتانی بازنه استد رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے
دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودے
آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ وقطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد خمرمج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان ولااتبار از مبدأ فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف بصدق مرحومی میر حسین غمگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

زغم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار | که گردم نداند ره کوی یار
بصد درد وغم مبتلا مے کند | ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار ونه در سینه تاب | چو طائر زچشمم پریده ست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
غم افشرده در هم سراپای من | دریغ از دل حسرت آلای من

شکر همچو زهرم بود ناگوار — بهبرم برین غم ناخوش گذار
ازین اشک رخساره فرسای من — فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز — کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم — حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفزای غمهاے دیرینه را — ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش — که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش — چه افسرده هیچ شغلے تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را — که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین — شد اتمام آن نسخه دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان — چمن بندے گلشن بیخزان
به نظمش نظر هرکس انداخته — کهن نامها را پس انداخته
براوج خرد ماه نو تافته — ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت ازو پایهٔ خود فزود — بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم — ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان میبرد شکیب — که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سرافراخته — که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز — بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه — نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغرست — تو گوئی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر می پرستے کند — که بیننده بی باده مستی کند
عنان خرد از کف داده — اگر مرد دانا ے آزاده

بہ بین این سخنہاے نایاب را
کہ از سینہ بیرون برد تاب را

زجوش صفا گشتہ آئینہ زار
ازو عکس معنی شود آشکار

کجا نظم انجم بدین ہمسرست
مر این نظم را پایۂ دیگرست

بجان ہر کس این نظم را طالبست
مگر ناظمش حضرت غالبست

زہی غالب آن صاحب عقل ورای
فراست فزای غوامض کشای

خجستہ صفات و فرشتہ سرشت
بخوی خوش خویش خرم بہشت

خرد کردہ زینگونہ باوے خطاب
کہ ای چرخ اندیشہ را آفتاب

نبودہ بدین سان عیار سخن
تو افزودۂ اعتبار سخن

چہ سر بر زد از طبع سحر آفرین
کلام متین نسخۂ دلنشین

ازان بستہ شد با تو پیمان علم
کہ ظاہر شود بر ہمہ شان علم

اگر مرغ معنیست عرش آشیان
کند تیر فکرت ہمانجا نشان

تو قفل خرد را کلید آمدے
نہ آسان درینجا پدید آمدے

چو شیوا بیانان رنگین خیال
ترنم سرایان شیرین مقال

بہم گشتہ یکجا خرامان شوند
براہ سخن گرم جولان شوند

بمانند گم کردہ رہ اندران
نیابند ہرگز ز منزل نشان

چو کلک تو خضر رہ شان شود
درازی منزل بپایان شود

زہی خوان معنی کہ بنہادۂ
برو عالمے را صلا دادۂ

نظیرے ازو زلہ برداشتہ
ظہوری بران خوان نظر داشتہ

ز وحدت کسانیکہ دم میزنند
براہ حقیقت قدم میزنند

بیایند نزدیک این حق گزین
بخوانند اسرار علم یقین

می وحدت حق چنان نوش کرد
کہ از ماسوی اللہ فراموش کرد

ازان می که او زان سبوها کشید — زته جرعه اش مست شد بایزید

زحکمت بجای که سرکرد حرف — نبشته بسی نکته‌های شگرف

چنان راز سربسته اش را کشاد — که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او — شده عقل اول ثنا خوان او

نه مدحتگری چون منی را سزاست — اگر انوری میکند خود بجاست

مس هستیم را طلا مے کند — ببین چشم فیضش چها می کند

زبهر سوم را چشم دل سوی اوست — که این ذره را آفتاب آرزوست

خرد گر ز وصفش سخن گسترست — حباب تنک روکش صرصرست

چه سان بگزرم اندرین راه تنگ — ره انجام را پاے آمد بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پزیر — ستوه آمدم اندران ناگزیر

سپس چون بتاریخ پرداختم — بدین بیت خاطر نشان ساختم

که ای شاهد راز را نقشبند — بگو نظم سنجیده و دل پسند

زسازندهٔ نقش خُرشید و ماه — طرازندهٔ این کهن کارگاه ۱۲۸۷ه

دعایم همین ست صبح و مسا — که این نسخهٔ نغز و دانش فزا

براوج سخن ماه تابنده باد — فروزندهٔ چشم بیننده باد

تاریخ طبع درشعار مثنوی طبعزاد اُستاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدایش که همت او چو قدرت حق کمی ندارد — کثیر از وهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد

نول کشورست نام والاش همچو خورشید و ماه روشن — زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن

جمال او نور چشم دلها کمال او یادگار عالم — مزاج او مخزن محبت کشد بدام امید هر دم

زحکم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظیر دوران — که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر افشان

چه خوب دیوان که در زمانه ازو بلندست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب ۱۲۷۹ھ

قطعہ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی ہادی علی صاحب متخلص باشک مرحوم

کلیاتِ غالبِ جادو بیان چون طبع گشت
عشرت نو شد نصیبِ خاطر اندوہناک
وقتِ ختمِ طبع بہر سال تاریخش سے غنی
فکر کردم گفت ہاتف دفترِ اشعار پاک ۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر اللہ صاحب متخلص بہ تسلیم

زہے ہمت منشیِ نامجو
کہ مثلش نیابی درین چار سو
سراپا چو بختِ جوان ارجمند
چو تدبیر پیران قوی و پسند
نہ بوسد زمین سایہ پای او
سر بختِ دشمن بود جای او
زمانہ تہ سایہ دولتش
جہان در جہان سکہ ہمتش
عروسِ سخن گوہر آگین ازو
کہن نامہا شد نو آئین ازو
چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر
ز طبعش ہمہ گشت شہرت پذیر
کنون نسخہ کیمیای سخن
کلام فصیح خدای سخن
شہ کشورِ نظم شیوا زبان
خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آوازِ او
نشیمن نپرید نہ پروازِ او
چو عہد نکویان قوی اعتبار
بہ ذوقِ دلم کاملِ روزگار
پی دعوی جز و پیغمبری
دلیلِ قوی در فنِ شاعری
سخن راز نظمش گرانمایگی
فلک وقتِ فکرش ہمسایگی
پی تحفہ چشم ارباب فن
بفرمود طبعش بطرز حسن

چنان صحت کامل آمد بکار	که هر حرف شد سند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند	بچشم عدو مردمک ساختند
پئے نظم تاریخ آمد خیال	برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتیم مصراعِ مطلوبِ خویش	حسابِ مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغازِ هر لفظِ او	بر آمد مرادم بطرزِ نکو

نظر کن بالفاظ مصراع تر
طراز زبان بلاغت اثر

سنه ۱۲۷۹ هجری

قطعۂ تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف خوشنویس شاگرد جناب میر نسیم صاحب دہلوی غفر اللہ لهم

چو دیوانِ غالب به طبع آمده	به فضل خداوند کون و مکان
رقم کرد اشرف پئے سالِ طبع	که دیوانِ غالب پسند جهان

سنه ۱۲۷۹ ھ

ایضاً

شده چون طبع این طلسم سخن	هر کسے شد بجان و دل طالب
بهر تاریخ عیسوی اشرف	گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۳ عیسوی

من نتائج فکر آسمان پیما جناب صاحب ذہن و ذکا ناظم بے عدیل و ہمتا محمد مرداں علی خان رعنا

ہوا مطبوع کلیات غالب	کیا ملکِ سخن کو جبکہ تسخیر
لکھا رعنا نے بافخر تلمذ	ہوا صد شکر کلیاتِ تحریر ۱۲۷۹

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق از نتایج افکار واقف رموز خفی و جلی مولٰنا محمد ہادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خدای سخن آفرین نگارنده بمطلع ایجاد و گہر آمای نظم پروین که آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داده و دامن دامن فرائد گران بہا در کنار رو آئین نہاد تعالی الله سبحانہ عز اسمه و جل شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب که تا از علم لدنی بجوامع الکلم زبان کشوده حرف ادعای منطقیان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا و علی آله و صحبه الاتقیا اما بعد زہی بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار که شاہد مراد بلباس حصول آراسته و خرائد سخن بزیور قبول پیراسته یعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ آسمان رس معانی کلیات یگانهٔ سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزای نازک خیالی ہنگامه آرای بیمثالی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اہل ہنر فرازندهٔ لوای سحبانی نوازندهٔ کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بہادر غالب که عنقای مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده و طائران سدره نشیمن صید شاہباز اندیشه اش گردیده کارہای بست بسته موشگافان بانگشت شمردهٔ ید طولاییش و پشه را در رہوار گزدن تنگ نوک خامهٔ ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور در رمردانگی نثار جواہر خزانگی فتوت و ہمت راجہ بہیاحل منشی نو لکشور دریادل بطراز طبع نخستین بسید و نگار ارتسام نو آئین گزید چند اسنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفهٔ این از سنگینی بزمین مانده و پلهٔ آن از بیوزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمهٔ آفتاب ست گوز لالی ہمه تن آب شد دیوانش بی آبست قطعاتش خیابانہای رنگینی مثنویہا پروردهٔ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظہیر کمال غزلہا شوخ تر از چشم غزال ہر مصرع دلکش عدیم البدل ہر بیت فردش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه کالبد سخن را آخشیجان چہارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته و جان آدم از سرتا پایش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست ہوشیار کامل فنی میبایست و ہادی خشک سر بید ستگاه نابلد بمشاطگی آن نمیشایست لیکن بحکم المامور معذور در فرمان پذیری

مجبور ربا دست رعشه دار شانه در آب داشت وحسب شعور خود را بزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله و تصحیح کوتهی نکرد و قدر میسور از دل نهادن پهلو تهی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب باخویشتن انباز نمود وانچه نه دلپست بزبان خامه و سفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رفت برطبق آن کاربست و پنجهٔ سلمای تحقیق را نگار بست کنون ظاهر آنکه صورتش از ستردنی نقش ناروا بری است اگر جهی در چهره پردازی مانده باشد اقتضای بشریت است چون بدین حسن و خوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پای زیبش گردید الٰهی هر نقطهٔ خالش نیل بهر چشم بد بین و مردم دیدهٔ انصاف گزین باد و دامان نگاه عیب پوش تا پردهٔ گوش عذر نیوش ساتر خطا و نسیان شواد

قطعهٔ تاریخ

بلند حوصله منشی نول کشور امروز	کشاده بر رخ اهل هنر در معنی
بطبع تازه درآورد دفتر منظوم	چکیدهٔ قلم فیض گستر معنی
یگانه شاه جهان سخنوری غالب	که برفراشته رایت بکشور معنی
چو ختم شد ز تاریخ سفت خامهٔ اشک	جلا گرفت ز نو طبع گوهر معنی ۱۲۷۵ھ

خاتمة الطبع حال از طرف کارپردازان مطبع

صیرفیان سخن را مژده باد و جوهریان این فن را نوید دل شاد که بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد و ماه شب افروز از اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم به **کلیات غالب** تصنیف منیف و ترصیف ظریف تخلبند گلشن تر زبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب **نواب میرزا اسد الله خان غالب** به حسن انتظام و تصحیح مالا کلام در مطبع نامی منشی نولکشور صاحب سی-آئی-ای واقع لکهنؤ باه جون ۱۸۹۳ع بار دوم از حلیهٔ طبع آراسته شده بر منصهٔ شهود جلوه گر گشت

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ فکر گهربار مولوی سید تصدق حسین صاحب متخلص به عاشق مصحح ملازم قدیم مطبع

مجموعهٔ نوادر دیباچهٔ معانی	با صد هزار تزئین مطبوع حال گشته
عاشق چو منهمک شد در فکر یک زمانی	بحر محیط غالب تاریخ سال گشته ۱۳۱۰ھ

کلیات حضرت شمس الحق تبریزی

یہ دفتر نغم عشق سر دفتر عاشقان جانباز سے آمد
محرمان راز قدوۃ السالکین سلطان العاشقین
شمس العارفین حضرت شاہ حضرت شمس الحق تبریزی
کی صفحۂ قرطاس پر گلریزی ہی جسکی دلاویزی کا
شہرہ تمام بسیط خاک مین شتاب رواں شیدائی
کے آویزہ گوش ہو رہا ہی۔ اور اس بوستان معرفت
کی عطر بیزی کا آوازہ تمام صوفیان پاک سرشت
کے مشام جان کو معطر کیے ہوے ہی۔

کچھ اہل تصوف ہی اسکے دلدادہ نہین اور کچھ اہل حال
ہی اسکے شیدا نہین بلکہ تمام ہندوستان وافغانستان
وماوراءالنہر وعراق وخراسان وزابلستان وترکستان
وایران مین ہر مذاق وہر فن کے متقدمین اور
متاخرین نے اس کلام معجز نظام کے اشعار سے
اپنی اپنی تصانیف کو زینت وعزت دی ہی اور
خاص کر جن دلون مین ذرا بھی چوٹ اور جن سرون
مین مئ عشق حقیقی کا ایک ذرا بھی کیف یا جنکو کسی
نہ کسی طرح کی لاگ ہی ممکن نہین کہ ان حضرت عشاق
عالم کے مرشد وپیشوا اور ستان زنیق توفیق کے
پیران پیر شمس کے سوپچاس ورنہ دو چار اشعار
نے انکو درد وبیتابی کی خاص گھڑیون مین رلایا
اور تڑپایا نہو۔ اور کیفیت کے خاص وقتون
مین مزہ دیا نہو۔ اور جو مدت العمر کو لوح دل
پر کنقش الحجر منقش نہو گئے ہون اور جنکی سے
وہ چاٹ نہ پڑی ہو کہ غمگسار کی آرزو مین ہونٹھ چاٹا
اور ایک گھونٹ سے پورے شیشے کے لیے تمام عمر للچایا
نہ کیے ہون۔ وہ ایک عالم عشاق کا اکیلا اور نیرالا
معشوق حجاب کمیابی مین ایسا محو ناز ہو کر روپوش
تھا کہ دلون کی ایک دنیا کی دنیا جسکی جلوہ گری کی
آرزو مین سنسان اور ویران تھی اور آنکھون
کے ایک جہان کے جہان کو جسکی حسرت دیدار سے
موتیا بند ہو رہا تھا اور اس یوسف کنعان شاہی
کی خریداری کے لیے زلیخا وار نقد دل ہاتھون پر
لیے ہوے اہل شوق وبامذاق لوگ چار بازار
دنیا مین ڈھونڈھتے پھرتے تھے۔ مگر چونکہ اخوان
بے توفیقی کے ظلم سے قلمی نام ایک تیرہ وتاریک
چاہ گمنامی مین پڑا ہوا تھا زلیخاے اشتیاق
نے بہت جستجو کی لیکن پتہ کہان ملتا تھا۔ کہ مشتاقون
کے جذب دل اور حضرت مصنف مولانا شمس الحق
تبریزی قدس اللہ سرہ العزیز کے تصرف باطن نے
کارخانۂ اودھ اخبار کے قافلہ سالار کو اس
کنوین تک پہونچا دیا اور وہ یوسف مصر خوبی یعنی
قلمی کلیات ایک ہردلعزیز عنایت فرمای دستگیری
سے ہاتھ آیا۔ ہزاران ہزار شکر بارگاہ بے نیاز
مین کہ برسون کی کوششون اور بڑے بڑے
لائق اور فائق علما کی کاوشون اور ہزارہا روپیہ
کے صرف سے وہ یوسف نہایت اہتمام صحت
اور انتظام بالا کلام کے ساتھ زیور طبع سے
آراستہ ہو کر منصۂ شہود پر مصر مطبع مین

جلوہ افروز ہوا۔
کارخانہ نے تو اپنا فرض پورا کیا کہ علم کی شاخ
تصوف بغیر اس کتاب کے بے ثمر ہو رہی تھی اور
قدیم شاعری کا نمونہ نامکمل نظر آتا تھا۔
لوگون کو جب اکثر تصنیفات مین شمس الحق تبریزی
کے حوالہ سے چند اشعار آجاتے تھے اور ضرور تھا کہ
سوز وگداز اور کیفیت راز و نیاز پیدا ہو اور
وہ چار نوالون سے جو چاٹ پڑ گئی ہی اب آنکھیں
ہین کہ اس خوان نعمت روحانی کے لیے المارین
اور کتب خانون مین بڑی بھٹک رہی ہین اور
وہ من وسلوی کی طرح نام باقی اور خود نایاب
ہی۔ اور اہل دل ہین کہ انھون نے اس
محسن العاشقین کے دس بیس اشعار ایک آدھ
غزل سے کسی مجلس ذوق وحال مین چوٹ
کھائی ہی دیوان وکلیات کی تلاش مین جس
کسی کے یہان سراغ لگا ڈھونڈھتے ہوے پہونچے
اور اسکی منتین کر رہے ہین اور وہ سچ سچ انکار
کرتا ہی اور یہ بہانہ سمجھکر آرزو کر رہے ہین مال
تو کیا بلا ہی جان کی ضمانت دینے کو تیار ہین
سفارشی خط لا رہے ہین اور وہ اپنی طرف خجل
ہو رہا ہی۔ مطبع نے مالکان کتب خانے کے
امیدوارون نے خجالت اٹھائی اور اہل صفا
صافی مشرب صوفی مذہبون صاحبان درد
ارباب مذاق اصحاب وجد وحال کے لیے
روحانی من وسلوی آسمان نایابی سے
زمین سہل الحصول پر لا اتارا۔ اور باوصف
اسکے قیمت بھی اسقدر ارزان رکھی کہ جو کتاب
بصرف ہزار مشکل سے وہ ہی وصول ہو۔ یہ کمی
قیمت خاص اس غرض سے کی گئی کہ مشتاقون کے
اشتیاق کسی طرح باقی نہ رہین۔ ایسا نہو کہ زیادتی
نرخ سے کوئی صاحب اسکی خریداری سے محروم رہجائین
اور انکی حسرت دل دل ہی مین محبوس حرمان رہے۔
اب رہا مطبع کا نفع۔ چونکہ یہ کتاب مقدس اہل دل
بزرگون کے مذاق کی چیز ہی کوئی مستجاب الدعوات
اس امر سے خوش ہوکر کارخانہ اور مالک کارخانہ
کے حق مین اگر دعاے خیر کرے تو کارخانہ اپنے
حسن عقیدت سے اُس دعاے خیر کو تمام دنیا کے
خزانون سے زیادہ قیمتی تصور کرتا ہی۔
اس کلیات مین بروقت صحت ونظر ثانی ہر غزل
کی بحر کا نام مع ارکان اسکے اوپر لکھدیا ہی واقعی
اس قسم کی بحرین مین جنکی تقطیع دقت طلب تھی۔
یہ اتنا بڑا کلیات ہی کہ عروض مین عربی وفارسی
کی جسقدر بحرین اور اوزان ہین شاید ہی اس سے
کوئی باقی رہا ہو۔ اگر پڑھنے والا عروض سے
بالکل نابلد ہو تاہم ہر غزل کی بحر کا نام و تقطیع
پڑھ لینے سے یقیناً چند عرصہ مین اُسے فن تقطیع
مین دخل ہو جائیگا۔ یہ کلیات ۱۰۴۰ صفحہ پر
ختم ہی پہلے اسکی قیمت عہ رکھی تھی اب بنظر
افادہ عام عہ مقرر ہوئی ہی۔